

151

بازار کتب

1535

UNIVERSITY OF KASHMIR LIBRARY  
 No... 1535...  
 D/18. 2.2.8.54...  
 SRINAGAR

ATLANTA GLOBAL LIBRARY  
 MSS NO... 09...  
 UNIVERSITY OF KASHMIR

IN. 1535  
 1535



بدر خط سستی مولوی ناماد

بزرگ بودی لاری لاری ناماد

مقل در آن نورش ه بجان  
 فکرو در تو همواته است  
 نامت بده جانها کز گشت  
 نظاره در ابروی سده ابرو جدا  
 کلی که با خرفه بود از  
 خار خاری و طایف کشید  
 حسنه از اج حجب باز گشت  
 قلمش کج گشت از شدت  
 جو خا طاعت بر روزی  
 همه خوشتر بود که ای  
 خوش تر از پیش و با  
 بیخون ز نوحی قنوط در طراح

علا در کوه تو با کج  
 دم در تو ز سر کس که  
 در کوه تو کج گشت  
 ابراز در تو کج گشت  
 ای شیوه تو خندان  
 تحت شایگان گشت  
 نامو مایه کج گشت  
 خود در ای کج گشت  
 درین طایفه خندان  
 بز کم تو خندان  
 بیخ جو تو ز خندان

علا

سلبه شمش از مد کجوش  
 بر که خاک را تو باج کرو  
 که کله بر در شایخا غفان  
 بر و ده کجایان کجوشی جوین  
 میداد آن در طلب رویی رویت

مولوی ار جان بولا تو و او  
 کم بولا تو بجایان رسید

حق تو ای تقدیر جان که او بند  
 ماه بود هم میان اهل بیج بلا  
 چه بلای بودی که او کرده  
 صد دعا کرد و فدای بیار کرده  
 حاکم تو چون از صدق باطل گشت  
 قوی تو از وضع در اصل صاف  
 سیاه تو جو طایف از کج گشت

فیض و لا از شمش در آن رسید  
 نعمت ایوانش کجوش رسید  
 بود کجوشین که همان رسید  
 صاحب شایخه چو با کجایان  
 در کشت آن تقدیر بیایان رسید

۷۱

طمانینه بود و طمانینه حلاوت	نظاری که روزی در صفا
مذبح عشق ایوان به طمانینه	ریی حالت در طمانینه
تیمت از قیام طمانینه	خاطر خانه طمانینه
عهد بر شاق گیسویم ز آمان	
عهد را از روی مهر و وفا	
که بر اندازد ز درد دور و دور	دو لعل مست سیمت خردم در آید
بود کاس چوین عطر خردم در آید	بیر زمان بر سر کوی دام در آید
اعتقاری کز نیت این بیدار	گاه بر روی خردم در آید
گاه در بر تو خردم در آید	چو نغمه آن کس با کس در آید
بهر خصما که در بایم در آید	باید قنقاری خردم در آید
ساقی از ناله صاف خردم در آید	بهر خردم در آید
نفلک ترکان قد خردم در آید	چو خردم در آید
از ترنمای شری و از کس در آید	استی نماند در بر
فانک در کس در آید	حکایت در خردم در آید

چرا صورت خردم در آید	شده آن ان خردم در آید
چو بر لایع در باج کس در آید	کردا که من خردم در آید
سهر در عزم چو در آب آید	نظاری در لعلی که در آید
ملک نغمه صفا در خردم در آید	سپس خردم در آید
مخبر خردم در آید	انداز عیان که در آید
خواری تا کند در آید	
بهر برون ز خردم در آید	
صد غمش بی با در آید	لعل وصلی کوی در آید
چندای بر آید	زین سخن خردم در آید
باده اقله کوی در آید	کس در آید
از لطف نظر بر کس در آید	کس در آید
از دین کس در آید	کس در آید
تقول نظرم چو کس در آید	کس در آید
زلف کس در آید	کس در آید

دلف زلفوت کفوت خوش است	سپس بر روی صبر او فرمودند
تا آرام تبصورت خود داد	بزمیت او در کینین معلوم
کرداش نومی باز بریندا ایام	خاندان با خویش رفیق فرم
بر زمانی بگانی در کم دادند	تبرخسین سخن جانان در کم دادند
چون که دست ز زلفانی نکاح	دردیم بیشتر بیشترم در آمدند
تا خود کت مکت در آنکند	آنکه از ظهور زلفان در خبر آمدند
شردی در دهم ز زلفانی نکاح	جمعه شبت بود که در کم دادند
مولوی بسنت چونی صبر کفوت است او	
خنده که در میان شکرم او ایام	
سیم هر صبح از او پیوسته	ندیدیم چه در هر روی او پیوسته
شربانی نه فقط نوده بود	بدور ساقی صاحبان زلفان
کلید عشق صبر در پیشانی	ظهور غم از او ایام است
کسی که بخت بری است کفوت	بهمی که در کسب و در دود است
ز روی صبر کفوتی اگر زلفان	بهر روی صبر کفوتی یک است

مولوی با سبزه زلفان پیوسته	معدود چشم برود دفع بلی است
لفح عشق که در آنکند	مقدم قدسی که در دهم نام آمد
آدم از خانان زلفان کفوت	زبان بگویند زلفان که آدم آمد
ساقی آنست که او را آب بکند	باده آنست که او روز و نام
در طواف با دلی در دهم نام	حج بده آنست که در دهم نام
آنچه در جلا بیاورد در دهم نام	عاقبت آنست که او را عاقبت آمد
که تو ازین زلفان کفوتی	پس تا سوزن زلفان کفوت آمد
مغز زلفان صفت کفوتی	انضال و کفوت کل عالم آمد
سعدی که در زلفان کفوت	بهر روز و هر روز نام آمد
ست بود که در دهم نام	شاه لاله که در دهم نام آمد
صفت کفوت علی علی	سر بار و زلفان کفوت نام آمد
در بار با علوم در دهم نام	براهمی که در دهم نام آمد
سینه کفوتی که در دهم نام	در دهم نام که در دهم نام آمد



کلیه که صد ورق کوهی است	سپس سبز زنی محمد زنی می آید
سر زشت و دهنش بر کوه سبز است	اینسی که از آن باغ و فانی می آید
انفوان و گل و نسوین و کون	جلوه جسمه بیخ از زنی می آید
که از آن قصه مضمون کل مرزی است	
مملوئی کل سبزه چرامی آید	
انچه بود و آنچه بود از بانها می آید	که ایندم خست با در خطای می آید
چشمیست که در از دم او درم	نکست هر ز کل ارواحی می آید
که صبا تا عجب است و کله نطف	من خوشترم چه از آن بدیگاری می آید
نظر پاک که در او که بیند عین	که چه می رود اینجا احوالی می آید
که زدی شنیدی سخن شاد و طوط	که بوی ز در خضی چه صدرا
حرف سجائی را غلطی از او برآ	که چنین رفتی ز کی می آید
لیق کسی از غنوی شنیدی تو	که سوی او از نیکنه صدرا می آید
نه زعفران و نه نطن از باغی آید	که هر از جلوه او از او صدرا می آید
مملوئی نیست که از هر طرف او آید	این عجب است که از بغی او می آید

چون آنکه پرت تو مملوئی کردی	از خرقه بختی هم تیر زنی آید
یکی ز در زلف از رخ چو آید	کار عمر ندان شود مکه یکبار آید
در خاوری بحران بجز او در مان	آن کل که خیز هست هم از خار
آنشوخ قصه دانی برین برین	از دست و کان نونه ز نهار
چون یاد طبعیت است هر که می آید	صد ناله زار از اول چار آید
در دو در سماعی که بقره کوه آید	عاشق ز سر و صوفی ز دستار
در دو احوالی نیست جز این مملوئی	بهر کس هم از روز و سواد آید
چون مملوئی است بر باغ و در خاک	
از تربت او شعله انوار بر آید	
چشمیست غنای غایب می آید	نانه زلفت که با صبا می آید
کل که بر آن یوسف مصری آید	بهر وقت که بختی بجای می آید
غنی مملوئی بسته با زنا هم	چک بیت از او با صدرا می آید
چشم ز کشته روشن گیزی	جام ز در بلف و خوش نصیفا
صد زنیان سخن از او که آید	بر زانش هم تو حید خدا می آید

شکوه و خروش زدن ان فغان را  
 هر نفس احدیت شود یک طبع  
 هر نفسی است صفات غایب  
 مطلق و قهوجی اطلال از غیب  
 کسی نماید روز روزان در است  
 لغو نطق سخنان غلیظی و غلی  
 کند صورت آدمی نظایر  
 وجود آدم جا هم نمایان است  
 نموده شد سر باطنی بی رویه  
 قدم رسد نشد عالم خدای  
 چه جز خدا نماند خدای دیوان  
 که بارش آنکس را بکنج نماید  
 حیث بخشی جا بود جز کند کرد  
 بعضی از احوال بود و نبود کرد

کوشش بختی بخت آ چه صدای بد  
 چت بر بند سباز تو دور از دور  
 کوران بوی نایمان با کجای  
 پیش می که نصف بود آن غم  
 ایل اطلال خورشید چنان بی  
 آنکه در دور چنان تو کجای  
 مردم است بلباس که کجای  
 که کند قلم بلبلان قناری  
 که داری تویی از این بدست  
 سولوی در دور تو پندیده است  
 در آینه عشق است نماید  
 زلف ان دل جان کج بود نماید  
 همه در صفات از فرغ بکشد

سولوی در دور تو پندیده است

ز انکس ان در همان بین دو ای ای

کسی که از ایند سینه کج بوداید  
 برو رخ نهانی سر ز کج بوداید  
 زلف ان دل جان کج بود نماید  
 همه در صفات از فرغ بکشد

سولوی



باز اصدیخ و راسخ و کشتن در	کدر بر خلوت غم کرد آترا
دل و دن بر دلی و دود نم کرد	بگستم و ادا جامی از لبش
	بزره سر به شمشیر کویوسا
	چراغ زده کانی بود ستار در
آن بار در دست کرد	هر آن ز غم شگفت کرد
وامان طریقت کرد	چون دلش ز یاد کرد
چون از زبان گفت کرد	عقل از دست کی بماند
صد سید باقی ثبت کرد	در بر نوا چو زور غوطم
از سگده است کرد	از غریب تمام حرام
آتش بر آزارت کرد	از تیرت نیست بند
از سگ که زور دست کرد	از ساقی خاش جام روت
	بجاده بود کویوسا زور
	در زور زور دست کرد
نام او در زستان نیکوید	وصف او در بیان نیکوید

چو بودا نیکو ز نور نامت ان بودت	چو ز خورشید است خورشید کرد
چو بود بر سر بالین شمع بر آن چو	کشد او تیغ و قهرمان کفایت
بید چشم سر بر سر کبریا جزا	ز زبده شکر آرد کم تر شرب
ولی که بود کلنجار در کونک آید	کفایتش او را چو کله دلم
شام حسن بیازانین بر کونک	چو ز خا غم عشق در دلم نیک
باید در دیده چو آن رخ بر طرف آید	ز داو در خان نامت شمشیر
دست لطیف بر کس از دست طعوت نو	
نصیب کویوسا نیکو که کرد	
زین کس ز رنگ نقد گستم کرد	
که نه خوشتر از در کفر کرد	
بسی لعل و کز در دلم کرد	
که قصه فتنه ایروز کرد	
چو کله صد حکم در برانم کرد	
نخل و خاتم غم کس نم کرد	

کوز

که نامده محض جهان بخوار از	که در دور است لاکه گنجی است خود
کای بر راه ز بخت خرد خوار بود	کای کوی خوش برار لالامان
کای جو خجسته نیشخورد و چاه جانی	کای سبونی چشم آستان
در شب و بطون کی آلودگی نیاید	در جاده غلغله زینت آستان
که بوی لوصف خستگیش نکند	
که در خستگونی همه شرح در میان خود	
اما اگر نه جان ز داود کند	کسی ایجان نیست که او را چون کند
لطف هزار داره از ابا کند	قیش هزار از زاریات او کند
تیره کار چون نه بر سر لطف او بود	خود را بد و کار از تو هم چو کند
تسلیم امیر زمان تو آتش	تا بوی عتاب که از فروز کند
احوال کنیک در دوران عجب	آزاد چه کوشش که او را در دست
بر کس نیکو تو خوار در راه عشقی	از جاه آفت حیدر بود و لو از دست
ای بجز ارادت خسته غافل است	خود را که او بصورت مویج مریزید
اصلی در دین است غافل خدا در کون	خود را جو انجان کس این عدو کند

دانشم را از او نهان کن	راز او در نهان کشید
شرح خوبی آن چو بر	در صفات در میان کشید
بخوانت آنچه بر او	در زمین از زمان کشید
تا شب ماه عاشق راز	در بر آسمان کشید
روزی او در غوغای آمد	حسن او در میان کشید
او در غایت زانوی و کما	کوهین کوهان کشید
در میان شرح تو کوهان	سوی اندر میان کشید
موی را از سر چکا رافتد	
شرح او در جهان نیکو	
که در کشف نقاب تو پنهان کرد	دور دل جهان به پنهان کرد
که بر کند جان من حال خوش	و آنکه کجایان است چنان در جهان
که نظر جو در کین مکان بود	که نظر ستودن زمین در زمان
کای این اثر و امام حرم بود	کای سخن و در سر و در فشان
که سوز دور بود و در کجا جان فانی	که سوز آفتگون وی را فشان

جوشه ملک این جان از رخ	امروز نایب است از جمالتا انبیا
نوسه بی در هر آرزوی براد	ور در راه خصود بودا و شاد
از ده دره بود و دور دور کرد	در کوی صدق پناه که بر آسمان
دل در سبزه زلفی تان کرد	لا ارباب اکام داد و اربابا انقاد
سولوی سائیر او عوده چشم صد است	
ساز تو بنویز که این چشم برانتر است	
می نواز در طر عشق شمشاد که	می است و در دام طبع مستقیم بنیاد که
بیرسد در گوشش بجز کوی تو نماند	نغمه جان بپردی از حریفان کج
ای سزای غنچه با چشمه دل نمانی در	
سرخ جان بر ارض سس می تو بر آردی که	
خاطر او این صیدندگی خود آردی که	ساقم کوی ز لعل جان تو آردی که
انرف ساقی باقی جان تو بی گس	دل بزم ماه سینه در جبین نامی
دل چو پندارد که کا خشنودگی می راست	
حسن تو در درواری با می سازد تا غازی آردی که	

بزم مولوی زده چون از غم بیلا	کشت سولوست ای سر جو در غم
زان غمزه تیر غم بد نام و نکلد	سکه نوبه خاطر طریفین خود کند
انفاده که عنایت ز بزم جو کند	است از غنچه در هم سر کوی تو
کار در آنکه کوه غنچه چشم و آفتاب	یا غم نوبه کنم ز نمانی لاده
سهمید تیغ فنا را سبب ملک است	کربانی در در خور تین قبا عیاده
لغوتیست چو بود و بود است	
نیاز ساقی ز سر طریخ آردی که	
ترا چه بماند بوی کبر تو کشته	چو صد برادر ملک یک در دست بود
صورتش کجرا لاج چو سبب	ترا چه کار کار بارید بر و رود
شای جو در درازان شوق آردی	بیار چه بود که زبان سوز کند
کشت سولوست ای سر جو در غم	
سکه نوبه خاطر طریفین خود کند	
است از غنچه در هم سر کوی تو	
چون سینه ای بر کبر تو الکلید	

کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

کلیان از ادوات و صنایع است که در علم	مخفی می آید جز این امر آوازهای	در طریق تحقیق ام چون سینه قلم	از صد و نود و هفت تا یکصد و نود	چند با شاد دل ز غم طرد سازد	ماده در جبین تو فصلت نماید از نام	کریختگی از روح آدمی در توارنگی	در هر کوی و خانه ای هر کس	خاکت	نیستی از غم جز اولی حالت	بر درش خندانان بر غم چون	نمودن کار خود از آقا مقیم بکارت	کرامت است ای خادم است غم زاری	بسی است کسب آن غرض	می نماند هیچ آنکه در راهی	در کعبه زلفش بر چه می آید	غزلها در دروغ و دروغاها	در کعبه زاری و خوشی	با سخنان کوی او پیش از رسد زاری
--------------------------------------	--------------------------------	-------------------------------	---------------------------------	-----------------------------	-----------------------------------	--------------------------------	---------------------------	------	--------------------------	--------------------------	---------------------------------	-------------------------------	--------------------	---------------------------	---------------------------	-------------------------	---------------------	---------------------------------

به توضیح ازل هر چه هست	بر کبر قی با نیت انش فیه و انوار	که بودی بر تو هستی را طوطا	در جهات کی بودی سر شاه بودم	در پس پرده جمالت سپهرها بود	نوح چون گامی نماید جان و جانانهای	که در پیش رویش خورشید را طاعت	نی مجال وصلت و نی گفت حلقه	عاشقانه را با تو کلامی که طاعت	از بختی جمالت بر تویی بر دل نهاد	دوره در کشف و یاد کرده زاری	که ز خاک رفت بر سر زمین	که ز جان حیات کی چونست زوی	که ز شایان هر سوز را ز طاعت	از او شصت را تو از سی هفتاد کردی	غیر از شایسته و زنگه بر ز طاعتی	که ز خرد صدای لغو زاری	میخواهد بر زمان غم زاری	سکنت بر زمان انش را زاری
------------------------	----------------------------------	----------------------------	-----------------------------	-----------------------------	-----------------------------------	-------------------------------	----------------------------	--------------------------------	----------------------------------	-----------------------------	-------------------------	----------------------------	-----------------------------	----------------------------------	---------------------------------	------------------------	-------------------------	--------------------------

کتابخانه

سنجای هر کی تو در جای او در  
 سینه من تو را کام کوشش تمامه  
 که تو ایام ز سرایم تمامه  
 زلف خصال خطه اندک که در سینه  
 بچشم کشیدم که تو ایام سینه  
 اورده نشسته کنی زلف تو در اول  
 منم در دوی روی تو جانانم  
 امشب که ایام نگاه تو در من  
 طالع و صلوات صحت و سوسک بیارند  
 نعمت جز موسیت عاشق شنیدای که  
 نافه غیبی که خوشتر است که در سینه  
 کای فرخنده خندان در سینه  
 که از سینه امجان کافر در سینه  
 صاف کن آن آینه ناکه از سینه  
 منوران خرم تو در زاری او در  
 بیست در خور او در سینه  
 منوران در زلف تو در سینه  
 هر طرف از تو خوشتر تو در سینه  
 در چشم نیست جوابه تو در سینه  
 هر کسی نیست جز این که در سینه  
 هر کسی بود و در سینه او در  
 از سینه است از سینه که در سینه  
 یاد کن سینه طالع غافل سینه  
 بجز این است غافل سینه  
 مغلط را باشد که زلف تو در سینه

حیر

سولوی بر خاک کوشش از سینه  
 بگو با او آتش بر سینه  
 در طلب که سینه من از سینه  
 سینه از سینه من از سینه  
 زلف خصال که با کوشش ات در سینه  
 است سینه را بر سینه من از سینه  
 آرم بر تو یارید که در سینه  
 بار با آرم واری یار  
 نگر است که سینه من از سینه  
 نه ترا در سینه من از سینه  
 استن تو چون کوشش  
 است ازده زلف تو  
 جان زلف تو سینه من از سینه  
 تا سینه تو کوشش است  
 که در سینه تو در سینه  
 در جهان بود و در سینه

حیر

شاد آن جان از دست نمی‌تافت	بسیاری دارم تصور و مخلص
درستی کلف اگرانی نالد	فضیلت کرد تو اندر کند
بکنج سولوی تو سوزوی باش	
مختص نشین ز بر ما بنام زور	
کرد با تهنه عشقین از دست نرفت	همگی تشنه کشیدیم ز لبی ملکوت نرفت
دوستان با دانه نماند چو سبای کویک	ز آنکس لم شده بر شکله لذت نرفت
مهرت که با این طایفه است	پایه خسته سی سیه مهرت نرفت
ای که از سگجوی دور سوار و زور	کی خور با بد را زانویان ملک رفعت نرفت
خاک روی شد آنی که کل سهر	نقوان در بیان مهر بجزت نرفت
را در تو بنام لوتی تو محبت نماند	عسرت نرفت تو درین نظر نرفت
سوز او جمع و عطش کردی ملک ملکوت	برتر از عشق با کرد برت نرفت نرفت
دار که خاتم سوسو جی سوسوس	ان که در لبش از بچ بچ بچ نرفت
بی بی زاری در راه و درین سوسوی	نیست اگر که آن خزان راحت نرفت
سوزی خورشید غیر کو شیر کی بست	تا سوز در دریا پست لبت نرفت نرفت

عشرت

اکل او در دروغ خرمانه و درین	کی نشاند از سلطان در خون خرم
باده دست ز جامی سخی از کویک	بجویم اکنون زانکه زانی از خون
بر آن سوز شامی حاصل دار تو	دانشین باشد تسلی دل عجب
ای خیز ز او سخی سخی کشتار	هر چه جوی از نیانی از خون کویک
سولوی لوده با کوه پست با سولوی طویس	
ای مخرج با کوه است که تن جز	
کدای می خیز ز شام کهور	نظر خرم زونی سوز زور
بخوان بر خوانان خاتم طیف	مران دل تو خوار و زار دار
تو از کشتی بی کشت بی کویک	کدشتم ز کوه حرات سبز
تغایلی عارضی بی سوزی	مرتا باشد ز خورشید نوز
صاحبان بر زلف تو کویک	شد از بوی کک سخی سخی
ز غزه ای کمان ابدی کویک	سبب کوم دل خدی سبب
حفاظت شاد و اندو	چو برنج نین عمل نین کویک
ار پده ز روی کز بر شاد	بر آمد تو با لودا کویک

شاد

در بدست آرد و در دست  
 چینی که در دریا نشاند  
 به چشم آرد و در دست  
 اول از نسی در ایندلی  
 بوی خوش چینی از  
 دست زنجیر در جام  
 در شک در او را می توان  
 که کمی قدر در می توانی  
 زانکه در آن چشم کوی

غم نخورد که در دست  
 کاغان باریک نشاند  
 چکریست در دریا نشاند  
 دیکستی خود با جز کار  
 غم چندا بود در کنار  
 جلوه کشد ز روی آوار  
 لیسش در او را می توان  
 سخن اینهم ز روی آوار  
 پیش نشان در خط غبار

دی تا کالی روی بر کشی و باید  
 نشاند که عهد و پیمانها  
 پیش از آن که از دانا بود  
 در دم مهری که از روز آید  
 در پیش نشان در خط غبار  
 در پیش نشان در خط غبار

عشق غمها میکند سراسر  
 آنکه آن پروانه در دست  
 نوزد شیرین را در فرود  
 اول آن نوزد از قف  
 پس از مطلع بیگانه  
 پس از آنکه در قف  
 اینهم که در دست  
 آنکه در دست  
 کند واقف از امور  
 موی زین نوزد آید  
 کفشی کوفت زین نوزد آید

در دم با نوزد عشق آید  
 به ایشاقی ملک سیرت  
 جلوه و غمها میکند  
 شالی نوزد از قف  
 می درین با مطلع  
 بر جام مهری و غم آید  
 شالی نوزد از قف  
 می درین با مطلع  
 بر جام مهری و غم آید





دانی بیاغی از دو بار در او در	دای مستمن از نوزاد است	با نافت زرب از دست او چور
طایبی بر طورت اول است	استی تو چون است که بر دست	جز نوبه با نافت عذ او غفور
چشم عاشقی از او در است	کار انمول بی تو برستی از خود	در مالی ز غلانی طامعی نغزور
هر که در صحن حبش است	خست بر بند از نوزاد یا تو غم	سبزی که بود در زبش غزور
مکات بود از لولا سباب	رخ اغیار چه این است که	نوزاد آینه مین جز رخ آن انبور
دار تو پوشیدی اندر کز است	موسوی انیس بر کرده بار برب	چو ز زده رخ طوبی در غلانی ز حور
دستم نظار تو در دل نهادن	ارگوشه حکوری ز کلاهی حور	دفا مید زاری از نیمان کرد
عید بتو عاشقا زانم است	دیکه غم با چون غم نشوی	سکه جویدل سوی سر کسی در
ای شسته این پیجوی کوی	تضامان ندر کویان است چو ابل	مکامل ز غلی و قصیر مغفور
موسوی را کی مدی نام در اثر	کز نضیب عالی خود منزل جا	توی با سبم خلافت چو در آن تهر
کردی از کوی است خا عور	بود غار چو ضامیت می نشی	رسد چو در درت از غلی و تهر
چو گویم از نینزاد بر نفع خود	کوی ساقی و طرب بر کلی تیش	شرف صاف ز نینزاد می ماند تهر
رگموان چو خدمت نه انورک	الوسید الوالیو ایست از غلغان	امان که خصوصاً حق بود با حور
هر که نو سخی الهی در نیست		

از سحر و جادو زانوار دور	از کوشش از او در است	از سحر و جادو زانوار دور
نخورد او بر کبه اقلی در طور	چشم عاشقانه از انکار کرد	نخورد او بر کبه اقلی در طور
در کفش از ره اسرار حور	مغز اید از ذوقی الاقش تهور	در کفش از ره اسرار حور
در ممدی در کله صامور	ناتک چهار ذوق انکار کرد	در ممدی در کله صامور
کر خری را است از اف ز سحر	ایکی با این خوب زانوار دور	کر خری را است از اف ز سحر
موسوی را کی مدی نام در اثر	کردی از کوی است خا عور	موسوی را کی مدی نام در اثر
چو گویم از نینزاد بر نفع خود	رگموان چو خدمت نه انورک	چو گویم از نینزاد بر نفع خود
هر که نو سخی الهی در نیست	ناراشا مذمت داشت بد ز نوزاد	هر که نو سخی الهی در نیست

ایل سیلان بیدار باریان کن کن  
 ایله بیکه با تیرت شای غم کنی کجاست  
 یوردی که صال باریان تو دوریت  
 کل کل و کن تو بیکه زبان و د  
 نقش کفای باغ بیخ بیخ حیات  
 عیش حیات و وصل تا زمان است  
 ایل تو اعتقاد بیکه اعتقاد خلق  
 چون کاروان بوی سها نظارت  
 در راه که سخن سخن خود را زنده  
 افق تو چشم تو چو بوی حبیبی و  
 تو بیکه که هم چو درم از کم بر کن  
 که از آن سخن ترانه ز تو هست غایب  
 هر چه در دیوان کن که تو سخن کن  
 که از آن سخن ترانه ز تو هست غایب

میبایست که از غم دوری بقدرت  
 که از آن دوری است کنی تو استغناء  
 جنبه زلفت غمگین غنچه مشهور  
 تر از غم غمگین غمگین غمگین  
 نظر دارم بر تو کس کس کس کس  
 که بی تصویر است نظر مجبور تصور  
 بشعور علم از غم بر  
 که غم غم غم غم غم غم  
 که بوی جان زاده که در آن  
 زدن آتش بخار است  
 تو درون باریان کن برون  
 ز تو درون باریان کن برون  
 جهان پر از درون جان  
 رسید با آن که بوی برام  
 بوی بوی بوی بوی بوی بوی  
 تو باش که زنگه زدن بر

رفتند بر آن طرف تو بوی زنبق	رفتند بر آن طرف تو مرغ و مرغ
سند ز خنک زده از آن کوه	فانی شده بودی در طرف تو مرغ
عمری که خنک ز تو بوی همان	
هر جا که هست روغن دلخیز مرغ	
عمری که بودی یک روز از	همی که بودی هر دو سر او از
میران جمله نیرال رفتند	با کمانده درین راه درواز
میخوردم که اندام مرغ را	سیگه صبر درانی راه ساز
لبای مستی را راه نما	به تو دادم کجیان راه نیاز
لبای قیاسی داده در ده	در وصفی ز می در دو کواز
لبای سطرخی خوان پیشین	غزل مستی بی نیک نواز
لبای یاد ز مرغ پرده بخش	نماند جان کجیات پر نواز
راه از رسته امروفت ای	کو را کج شده محراب نماز
انجمن نهنجین عالم سوز	در غنای نهنجین غزل نماز
انجان نشن قصه سدا	کو را کجی بز کس بجای نواز

دلم برن اندر آن کجا کجی است	خط خفوم زده در کشف کرمین کبر
هر چه نمانی کم بود جگر سوز	جله بر رویم با رویک تو برین کبر
چنان وجودم کوه برین ایست	محو کرد آن نور تا قدم برین کبر
ساقی جا صفا بر کام جام نخب	کنم کسبستی جوان تو در برین کبر
چون جودم خود در کام تو کما	آن جود درین برین کما برین کبر
کز نماند سطر کو بود اهدا شکر	است او از پر تو زود قدم برین کبر
عرض ستان بر سلطوبی لاک کلا	کر که بستی بگو پیش کبرین کبر
سوی کوهی شد امش اولان جوشد	
محو کز این بدان صحیح کوه کبر	
بگذشت همه عمر تو در این مرغ	شد در در تو هم دلم مرغ در این مرغ
سربری امبار جانی در نوبت	آه که غزلان مرغ در این مرغ
در شب زلفی در اولان کوه	زار و نوا کس نیست تو در این مرغ
کجا در نهنجین کوه در نزلان	با کزان نشن غنچه در این مرغ
ارغرضه که در نهنجین است	زین قصه خواند از آن کوه در این مرغ

انتهی



دلم از قید شید و زمین از آن است

که جان از شوق و شید است از آن

مدا از ترس خویشید چینی

ز خود بود ای او کاست امروز

سیمی خورد او گشتان خیز

نیکو که ز کسستی خود

که بر مایل دل چنین بختند

که بدست طمان آفر است بود

کشیدیم جامی رخایی پدید

پیر و پیر و طرد از دل

شش می که با کوی خود بند

بسم کنان زان نام نیک

باز خنده و سخن دل در لب

سیم عقیق ز مولی رسیده

بنو کوی او سا و کلان خور

ماد از او گرفت زده و نام

گشت بر طبعه بخوار گشتن

هر که در بیت بختیم خود بند

تو ز عهد گشت ز تو زین

بآه می خوار گشت تمام

غیر خودمانی از طبعه در پیش

دلم از خوش باش از برون

دلم از خوش باش از برون

دلم از خوش باش از برون

دلم از خوش باش از برون

دلم از خوش باش از برون

دلم از خوش باش از برون

دلم از خوش باش از برون

دلم از خوش باش از برون

دلم از خوش باش از برون

دلم از خوش باش از برون

بولوی در میان نه خوش نیست  
ز آن سبب برون کن برون

محبی بود ز بار دست امروز

مگر آن شمع با پر دست امروز

مگر جو بیان آن نبود ز بند

چو از آن در میان بست امروز

مگر با کمال است که گشتن

مگر با کمال است که گشتن

مگر با کمال است که گشتن

طریق خورشید اولی منزل بود	برده زده ای وقت قابل بودی
غرض در دست بر سر کمان زهر	درد و جگر این شربت قابل بودی
گفت ز این شربت کتک است از کوی	کسب ز غراب نوز نزل بودی
صاحبان کوی صاحبان کوی	حامل با این کوی حامل کوی
دیدیم بر کوی که از نظر بر کوی	گفت برای این قابل کوی
گفت از تر جفا بگوید در جهان	بسی زهره با او دل کوی
از زبانه موی کوی	بسی زهره با او دل کوی
چند حجاب بر شوی قابل کوی	بسی زهره با او دل کوی
اما ز سوز و درد تو آهیت گستر	دوری ز درد کوی کوی آهیت گستر
آکا ما شرم و درد را کای دارد	کان جودت را بدو کای آهیت گستر
ایام در آنجا است مسموم	دوران وصل جودت مسموم
انفاس زین سر به بیان را کای	از روی شربت در آنجا آهیت گستر
اما ز کسبت هم بر بیان درام	اقبال فرزندت در آنجا آهیت گستر
ایام عام را در جوی شربت در کوی	نی بدرد از آن جوی کوی آهیت گستر

نشانی خود از اول جان بخورد	خطای عقلی ز جانان بخورد
کسانی که بود جانان	بهر کس است در زمان بخورد
دل سوده در آب به قمار	زهر و دهن در زمان بخورد
از آتشش بود جستی	بند کس از علی بر کفان بخورد
در آتش آب آینه بود	زهر بود و زهر شیدا با بخورد
بهر زبانه در وقت سخن	بند نام کوفه را با بخورد
بهر درد چشمش مملکت بود	نیک وقت سپاه از او آتش بخورد
بیاد تو در درج و دوش	بهر دهن و چرخ که آتش بخورد
بهر تربت موی کوی بس ز کس	
که آینه ز غباران نمود	
از دهان چون مکرمان کوی کرد	درد دل ز کس در کوی کوی
کس دهان کس کس غیر خواجه	خواجه بخورد و دل کوی کرد
اعلی خرم کوی باطن در کوی	عالم کوی ز کس باطن کوی
ساقی جان کس هم کوی	بهر تربت کس باطن کوی

قبول حال قبولی حبیب محبوبی  
 توین کسین کلفی موزونی  
 حدیث علی محمود کشف کونک  
 بر خفا ملک خاک بسیار  
 جویر پده شوی از تو بزار  
 بجز در تو باریت بود مشکین  
 بزاد جوی از تو روزگار  
 چه جانده از مهر آیت بر خوار  
 که خرد سوا تو ان مبر خوار  
 چه جانده از مهر آیت بر خوار  
 که خرد سوا تو ان مبر خوار

اسپه بند دوست مولوی بی تو  
 لکه که در شین تیز در کس

ایلیمی شیعی ای از یاد  
 چه رانان لاجمان  
 بهر دسود او صواب میدم  
 کس را رستی کرده شد  
 در شب گوی نشانی گوی اول  
 کس خودی تیر شیرین شمس  
 کسین او کی ماند کس  
 کی شو دید از تو خبر کس

این شود از سخن عشق شوم  
 کاندین نشسته سپاسیت عشق

همجو دور و زمانه کسیت مولوی  
 او را وصل فوده شایسته عشق

عشق بر دور و بجا عشق  
 آتش عشق از کوشش توکل  
 جلوه کند روح طهارت که  
 تابیسی ایسی ایکی روان  
 این نفس بر شمشاد کویان  
 بی زکی باغ و است کوی  
 کبر پرستان بی بری  
 دولت تو که تو خود پایدار

مولوی با راه کلکون پر  
 تو که کن نام بر مبر مبر

تو جان هم چو جانی خبر خوار کس  
 جهان روح و روانی بهر خوار کس

سالی نهند و است زنت نشانش کرد  
 ز نام نهند سر زنت نشانش کرد  
 می کردم خندان ز در وطن نشاند  
 جود و مهر و نیت ز اما نشاند  
 اکو از تو شو ای کاما پرک نشاند  
 التفاتی کن در حال پرک نشاند  
 از پر خزانات ز تو گنج آه  
 زری از شوکت سخن عرفان پیش  
 بر که از کعبه صلح عرفان نشاند  
 دم زنده اوصاف ج در انگاش  
 بر غیرش بگر اسرار چو روشن باشد  
 هر چه تو خواهی بر من در پیش  
 هر کسی در غمش زلفان زلف  
 در جز در توبه ارجحت بر نشاند  
 عالمی آدم بر روی آده از ما دانند  
 بزود انا بر کجندند خدا ترند

موی خلق خوش از لاله در آموزد که  
 ز آینه و اعدای زنج خدا نشاند

شب بس لیس کن از تو نشاند  
 مری خزان بلیمیم بکس  
 دل بجای ز روی جان ار  
 بنیستی از کسی تو بوندست  
 زده بودم زنده گشته در نش  
 بوزدم و لغت چه خورش  
 روی نبودی صلاح و گزینش  
 هست اکنون روی بر نش

دیوهای آن جوانان فضا  
 آگهی ز در کس تن  
 صوفی آن اوست خوش نام  
 موی با شوق جان بازی بود  
 نیت کلا شقی کار موس

چون شد ایدار ستم زاران صفا کرد  
 ساحت کسندانی ازین در پند  
 سر کوشش طلب کین ز عالم گزین  
 حدیث لیس کنور کین کشید  
 ز چشم زلف و خا غصه هم بگذا  
 کباب لیس کنور کین کشید  
 چون کج خربانه چو روی غنی نام  
 ز راهش زرات اصلاح و زنده گز  
 کجا شد اصلاح صلح زوای غنی نام

بخانها نوزد ز تو نش  
 کربست آرد زنده اندیش  
 وقتک اولان و بلین پیش  
 نبرد لاکو بود ز غنی زو اول  
 روزوفن خواهی ز عالم گز  
 تو جح جنت الهادی کنی ز ما  
 همان ان ز کس کنون از لفظ  
 طیبیت حسب کین ز ما زان روا  
 تو از صوفی شهر ما ز بیان در صلوا  
 ز شیخ همدردی با بیان لاله لایک  
 رسو در ساسی ز پسران بخارا  
 اگر حوی قستان نو موی ایتم نو لاک



از سیاه و سفیدی دیده	هر چه زاری بریزد ز دلش
موی با ریاضت برآوردند	
ش عظام کینه خدش	
باز در او زلفتش	خیزد در نفسا کینه خدش
سوزن آرد دم و صبر در دلش	کوتاه راج سنگ خدش
کرد از خالق اندوخت	طره آن دور لغت خدش
بخت خجسته آید به سر خدش	بره او در کاغذ خدش
آز عمر با به نبوتی چشم	توان گفت محرم خدش
بجزایات چون نیرنگ	نظری انقوائی خدش
بر زمین نه برینان بوزن	بوسه برستان خدش
از غبارش بر دیده کیش	تاری اندیمه خدش
شد یکدیگر موی از دست	
بجز در وجود از عکسش	
اول از کاشی طاعتش	بی کینه باش صد خدش

کوشید صبح سحر و خفت نمود	چون نسیم زلفش بکوش
شد قدم خم چون کجایان	در کین آن طوطی خوش
کی زدی کینه بر تنی جان	از خجاری دل دردی خوش
از زبان جان بر پای کوی	جان کباب شد تا کباب خوش
موی برینا زار نشادید	
خاندان زنده اغوا کردش	
نامم کرد خاندان کوشش	بهر مامر صورت لکش
عشقی در دل چون عشق	سخت عنوان عشق در دلش
چون حرف از کلام نماند	سخت بر عاشقان لکش
کار در بند وقت بود انون	گشته وقت کجاستش
ملوه بار از نیست چو زار	کران دیده رالمش
هر چه یک بار در او خوش	شعله امهای دمش
چون غمی یافت بر زاری	کرد آن ماییم و رش
شاه در فانی کز دل آید	فکد بر کینه و دلش

الیه

مشق بست راه بنامش

نخواند و بیامد اسکا تش

موی رود بود میگوده آرد

بافت او قبل که ما جاش

کراه عشق را بنام روی در راه کیش

زنگار خورده قلب را یک کلمه کجاست

جانا تو از کرم کشند کاه کاش

مارا لطیف انبند را قبول جانم

ایرب کونک و کاه جود بی آه

این غزل بیختم به خواننده کوش

یک جام را مضمی بن نیک خواب

هر چند مویست درین در کلمه کار

غم نیست هست کون که توان کوش

بختی بن زاده کجی غلامش

سالی از خم من کید که جامش

فصل دعوی شناسای کردت

دعوی جمل بر کب و دار و د

موی رود بود میگوده آرد

بافت او قبل که ما جاش

ساقی کج میگده دادنا کیش

هر کت کی آن نظر کین نمفت

این کار دولت هست بکشش بر سر

بر آست ز نسک در بان خود کردار

مردم در راه ده سپهر پیشه پای بند

زبان باه تو که بگوری به خواهی میفا

ساقی منی کنی در از با ده مویج

هر چند مویست درین در کلمه کار

غم نیست هست کون که توان کوش

بختی بن زاده کجی غلامش

سالی از خم من کید که جامش

بخرات فغان خون کوی

نکت بد زدم شفا کین کار

زاد بود ز مای اراجچی

فانوی جانم زای هر مویج

که چاشمش بخور تمام

لب غمش اروی زده

هر چه سختی از خود بود عشق

موی افت از بر زبان کن

خط جانم زای و اما مست کن

عشق بی هیچ کس

کس شی مالک لاجرم

خونم شد از خونم

مرا فغان در غم غیبی

زایم از غیر زایم

هر چه جز عشق کس در نش

محو مات کوه لاله اش

بن تو از روز روز در نش

از خونانی صدف آتش

تا غیبی به در پیشان

موی افت از بر زبان کن

خط جانم زای و اما مست کن

ف

دانشگاه تهران چهره پوست خوش بخت	دانشگاه تهران چهره زیاده است
چون هست زبانه او پوست خوش	یک چهره کرات مملکت بر لب
چون زان خم زانک پوست	از روی اصافی بر چه بیایست
بالا و اگر ز پوست خوش بخت	دانشگاه زفته و روز قیامت
از کسی که پوست خوش بخت	بر فکمی چه رنگ دار است
کار	خوش و گویست که این کار
همیشه از چشم عاشقان بخت	چون تو ز روی او عیب بخت
ولی اگر پیش چشم بر همان بخت	مندی روی خوبی له لاله
که از آن بخت در میان بخت	چون کسی در میان جان جان جای
سیان جان جان جان جان	دل برنده دل چون شدنت
عیاض رشک و آسمان بخت	بچه که شهر روی زمین
جان از آن بخت که بخت بخت	همیشه چون تالی کل مبارکت
نوشه هر کل در کجاست بخت	اگر چون کل کنی از خار بخت

شکر و لوی برین در نیامه خون تخم	اول تو بیاد و دوست خوش بخت
اورا بر کس نه خدمت مقلد بخت	بر چه که میرسد زانام
دارند از جمال زخت بر کرام	صدق کار کرد بر دوست
ما را تو روح را حسیه الهی عام	چون هست که بود که زود
برسان کن یکدیگر فیض را بخت	کجاست دوست که زود
سهم و خطای با بصواب بخت	بهر چه بود که پوست خوش بخت
یاد داده بودیم بر جام بخت	بهر چه بود که پوست خوش بخت
یک جام با بعضی این بخت بخت	بهر چه بود که پوست خوش بخت
ان خواس غلام بر دست بخت	بهر چه بود که پوست خوش بخت

در آن سالی که هزاران شمشاد  
 در سیکه بیکسستان رفت دل  
 که کسی نماند جز تو بوی کس  
 جای که در حدت است او شتر طرار  
 این باوه را که کوشش می حسیج  
 که رسته در خوشی دمای هر خوشی  
 هر چند چو خردی تو ز شرم بر بدن او  
 ای مولوی زین کریان بوس تو  
 بهرام تان که از دست سطره تیغ تو  
 تو کین صوفی ازین سلا تو زین  
 ترک خود تا خود با بی خبر  
 نیست حاجت ایند سر کشنی  
 در هزار با تکی از ز پیر میان  
 هر چه در آفاق دورش بود  
 چندی ناری ازین اهلان خوشتر  
 محو کردان صورت آفتاب خوشتر  
 که بر آبی ننگ ما جفا خویش  
 عذر خواهی کن تصویرت خوشتر  
 که ز غای مصف آیت خوشتر

چو زور آفین دل شستنی  
 جو کم پیغمبر جان روان است  
 دل او عاصمی صاحب قران باش  
 کسای و ز شاه عاشقان باش  
 مباحش از درد عالم کسیر می  
 زینستی کفیدم بالائت  
 اگر است خوندت در خاطر پاک  
 چو زو با نازا در دل خوشتر  
 همیشه بر خوش جام خرابات  
 تو ز غ آسینان لاسکانه  
 تو از زینش درون برون آر  
 سندی مولوی دل در جهان تو  
 چو برقی از جهان در اجهان باش  
 در روز و در شب هر چه در وقت دل خوشتر  
 در روز و در شب هر چه در وقت دل خوشتر

در آن سالی که هزاران شمشاد

تزیب کن از در صفای برانی خاثر	کرام راتو درودی غازی سوزد
انعام کن تو صلی می غمزدای خاثر	نور دل از غم عام ز در کوفت
دست کشید بر خلو ترای خاثر	دو دم سوسو بوقش فغان خاثر
باصدر از غم تو کفن در دوی خاثر	سرسوزارش در کج می خفت
مربک میگوید دوازده جوی خاثر	سلسله در مطرب دی در شاهزاده خاثر
کشته قصه درشت ندوم در دوی خاثر	نی فصلع خوش ماندنی در غل
حیران بماند از پی ان ماجرای خاثر	بیر معان چنان از سر نشاند
کردیم سر پروان که از یک صفای خاثر	چون جاک کشت خرقه ناموش نهاد
	چون بونو نوی زبولی آواز دور زده شد
	شعر اقصا او بولوی زلفای خاص
بخش کن که در کوی کف لیس من	ای طیبی عشق تو ظلال لیس من
او در فلان او ملک او در من	من همچون او عیان او حبل
شهرت صافی نشانی من	ساقی باقی بود جام سقا
سهرای منی سراه شهین :	ساقی از وحی منی بود با ما

سختی اعدا ز جمل باز بین :	تا بهی از کسرت آفات خویش
به تو خورشید عالین است بین	تافت از زور زان دران غم خویش
هم نمودار باد و پیر مایر	تاهانی محو کسب است خویش
مکرمی او کو شمع بیاز کبر	
او درم خوشی آن است خوش	
لیک جوی تو علاج دل از درد خوار	مگر بوی بود در خود در بکس این روی خوار
اندو بر معان آبیجینی کوفت که	تا زدن زدن کن در دل پر از درد خوار
دیوه از خاک رسیده روشن کوفت	که همان در لبر خویش تو در لبر درد خوار
هر آن کس که دست جانی هم بر	این که در غلج و دینی درستی بر سر برده
ساقی در دست شربت کوفت	چون با شمشیر شترده افتاده در کوفت
دل خواره وصل تو بهر آن خوار	نظر ای با دل خواره در خون خواره
نوی که کج کف کبر مای کبر است	
زنده عشق ز نوی که تو سوی آرزو زین	
ساقی بیاید با جانفای جان	مای خورم با تو با در با در جان

اگر تو خاک شوی موی بر روی بد که دوست  
کمال رفتنت ان زین خط

دردل تو با دود ذوق دانست  
چون گنجد در دل تکلم ط  
با دصالح دست ان تر خط  
بانت صد التجا و المفاط  
لبنت تو با عشق اختلاط  
که با نسی محبط ارما ط  
سین زنی تو در کهنه ریا ط  
چون رود در راه نه در مفاط

ای زانست روح را در صفت  
بکنج در جهان سلطان عشق  
فی الشیخ با شت چه بدین کسج  
ای در جودت شیخ از لوج و جود  
کرده از تخمه کف جل صباح  
باده نایم را در کشت عشق  
هین من است معرفت سون  
عاشق دیوانه دست خراب

در زمانه موی بر روی در حشر  
جذب عشق از صاب و انصراط  
بیا که دست کازیت قنوط  
بیک که دست ان صبوط و نهبوط

خوش با علی است نمین سبوط  
بر زود دست نام سبکی است

دلک دجی ان با تو ادمتض  
دی تو شهر عشق را بچمن رین  
کان انامت را بوی و جود  
طایر عمری فی بهواه و الغنم

مخافتان در باری جانان مولوی  
تاجمال اید و از جانان عیون

جان لطف و رضا زلف ان مود  
سجل کلم قدر فی خط خطا خطا  
منوع اوست سلطج و مصلح  
سر زانست کنی چون سرقا خط  
رندم و راه بی در کار کس خط  
بکلم کس تو نماند شیرین خط  
چو اوست دایق از تر و زلف ان خط  
مخوت مبارک لایق و میند با خط

فوشته از جود روح بر جانان اود  
خطفا که متو بیع علم کربلت  
خطی برود ز سر زان اوده ان  
کر از تو نخط جف اقل علم شوی  
کسی که از خطا نرفت برین  
سران ملک جود و انک یس خط  
ترا عروج جود جعت بر بد کرا  
دان که نخط نواری به سبکی باری

الذی

بما چه کند زبان واعظ:	چون پند بیزینت کاش
یار یک روان واعظ:	ما جو خلق ما بیهیتم
بشتم ز سپیدمان واعظ:	انصاف دنیا از نردوم
خوانم همه با بجزان واعظ:	که دعوت او بخود نماند
	خاموش تو مولوی کیستی
	زین حرف هیچ دکان خط
دل خود در تو میان واعظ:	افتان زنی نمان واعظ
آهیت با کمان واعظ:	ما با صفت ز خود جز نیست
ما چه غم از نمان واعظ:	بیستم خازن فدالت
بر بند در کان واعظ:	ساقی بکنا چاشنیست
جایی کف نمان واعظ:	بجز و بند نبوده عشق
آصاف تو در روان واعظ:	دره تو در روان نرودی ایضا
نام و اثر تو نمان واعظ:	در سبک کس بندیده هرگز
پداست عمر نمان واعظ:	بر بر نمان چون روزی که کشتن

لی تصرف شود سلم با من:	که بخت کار با سلم با من
کاش خود را کنی از خود حفظ:	تا نبینی زمینش سقوط
آنکه بخون بد از دل است:	تا آید کی شود از کرمینو ط
این عیبین کاست لایکل:	کنند یک حدیث از یو ط
مخش سازد لوح خوان:	کام نمنزه بود از نصف خط و ط
بجرف است آن سخن بزرگ:	بصیوت است آن بیان مخلوط
	مولوی بر نامند چون دم حرف
	چون دعوات کند در کوشش و ط
مکده کن زبان واعظ:	دین خود در تو میان واعظ
مداکت پندیر کو بد:	یک شتم جز زبان واعظ
رازیک ز عالم صیق است:	بچاره کس کمان واعظ
تغیر خاقان و معاصی:	خود نیست بر همان واعظ
ایلی تو فرخنده مگر بیست:	از نطقه روان واعظ
بنا و نمان نین سخن:	کجا بود نشان واعظ

در که توصیف است مبنی بکوب سپید است	اگر نود می جمع کنی شش ای در شش تا
کجا است با ده کلگون طریقی ای	کجا است آتی ز سب و بی کاست
میان توین یعنی رانستورای	اگر سواد می جابج آنهاست
در که جای از آب و کره جای	چو در چو بره بر افزونی نه که
اگر فکند که در آن بر صدای	شده را چه در دوزخ نمانی
در او بکوی در صفت ز راههای	بسوز بر ده بجان برده بی در
	سماح چون حجب اینش بولوی بر پشت
	نزار جان گرایان ندای سماح
یعنی است از این چنان کند ای	دنیای که در این خاک از ده انداز
نزار نفس زده ز شرفی سماح	نموج بکوب است ز بر طرف سماح
در بر وقت سماحی انواع	کنند چو بر داد مدخل از این سماح
برنگ بوی کل آهسته بانی سماح	بر در وصل بسیار بر در تفضیح
چو بره با ده کلک در ملا دوزخ	پسین ز که چشم سماح بر تفضیح
نخاع تری در میان شل و سماح	معال کلک سنبل زرای البصار

سواد که ز با ده بولوی است	خوا هم بزدم اگر کرم سماح
ظنیمت برین زبان در غطا	پسند ز روزان در این
	پسند که در در کم بر از رفت
	ذکر تو حرارت بجماس
	ساقی نیزای در مکار بل
	پسین ز نشایم یارب
	دل جز در دو دیده چون شد
	جستیم وصال هر که در عاری
	در دیت سخن که بولوی شدت
	ایب بر بیان بکوب سماح
	جمع است و لم با کم سماح
	بموند و ایح در بولوی سماح
	در عکس سخن ترک است سماح
	نام تو طماننت سماح
	مطرب بر در سماح
	بر کن ز مدخل محم سماح
	رجان در دست این سماح
	خود را بر تو همیشه سماح
	در دای طریب و در خلی سماح
	در کوشی سخن بکوب سماح



هزاره در وقت یک کجای کجای	ببین تو تو زبانی بریده و زانغ
خدا چه حضرت است کجای کجای	سه بر سه طلا در جان زو زانغ
چو شده ز تو زو زبانی کجای	دم صبح سعاد و اگر سوز چو
سطل باد رسیده در آن کجای	چو بر تو زبانی بود چو زبانی
همای امواج کجای کجای	مردوب نیست زبانی کجای
اگر زده سستی زود زود کجای	کماند زبانی کجای کجای
اگر باغ شوم این کجای کجای	از ارام در ارام کجای
بناخ و رک کجای کجای	بردی ای کجای کجای
ز رنگ کجای کجای کجای	ز انچه کجای کجای کجای
کشید ساقی باقی شراب ناب ظهور	
چشمه مولوی را بافت از دو کون زانغ	
ای خوشتر زانغ و از تو زانغ	شکن القلب قبله اللادغ
سالانی در کار جد کجای	دگر بر خند با صبور غ
سوزش زانغ صفای کجای	کم بجز لاکلاب نمیدونوغ

را یکت جمن بی ترا بر سر کجای	اولی که نیاید ز بی خام و صلاغ
ز دست ساقی داده کجای کجای	ز لحن طرب کلرغ و آرقوغ
جهان تسامح کجای کجای	جهان تسامح کجای کجای
یک قفح ز جمع کجای کجای	یک قفح ز جمع کجای کجای
هر پیرانی که در مجموع	سهر بر دل خشم ام مجموع
تا مجال فرود کجای	چو شووان کجای کجای
کفتم و در کجای کجای	چو کجای کجای کجای
چون ز دل بر زبانی کجای	بی زبان کجای کجای
کل زده ام از هوا کجای	ت خشم کجای کجای کجای
کز بس باغ کجای کجای	بهرش قدر کجای کجای
سواد کجای کجای کجای	صدمه کجای کجای کجای
زاهد کجای کجای کجای	هست در کجای کجای کجای
باغت معنی صدمه کجای	کجای کجای کجای کجای
اندر مولوی کجای کجای	رفت یاد کجای کجای کجای

صانعین عقول فی البهوان	دام فی عیش وصال شیخ
شوی خردی غامی حوی طاری	چنان کسنگل کنی تو خود دروغ
هر شتی در تو سب نیست	اشتر ز روی و دانان بلوغ
بدر جو تو کسی بر سر است	ان آن از تو نیست از دست دروغ
مولوی ارزد و خود سستی	
شد چراغ تراغش فرغ	
دل از مهر و در صفیالت بر	جان با یاد و یار در صالی است بر
هر چند با یک شکست و لایط	ادرا از روی کسی شنایت بر
هر زره از او است خورشید لایط	هر صدف خال شد حاصلت بر
امدیو راست بین تو در کلایط	کز چوبه های بار جمالت بر
ما را پناه سر و بلند گو رخان	بر جو پناه دیدیم نهایت بر
دام طاست زلف سلسل بران	در زهر بگرام دام خالت بر
ای طالب کمال کوی خانی بن	در خون نشاوه اهل کمالیت
ملاک چشم رو بر با با نایط	مخردی بی حس جمید فصلت بر

ادمولوی رفتند نام کوشش	ادمولوی رفتند نام کوشش
کر حادثات در بر با بخت بر	کر حادثات در بر با بخت بر
در بدر کوی بکوی از اطراف	باو بیغی در دسه زنی خراف
همه باز ز سر زهد دست	شستی که میخیزش ز طواف
کرد در ما همه کشته از بطوف	سر بر کوی در دیده بطوف
نقد عالم بکلف آورده تمام	آوه بر و میخانه خراف
بچو خندان ز بی جام ظهور	سره کرده بد کان سر خراف
نمان رسالت بکیت	سوی ساقی صاحب خراف
پیر میخانه سر و صدر کبار	قدوده جلد کرام و خراف
سرفرومای رونق بر سرفروقت	داد بر کوه سنی ارزدی بوی
در کشیدیم و نیند کشیدیم	که بر اندازند زنده ز صراف
هر که یک جرمه از ان بی پند	ز انشا خدا زونی انصاف
هر چه خدایت همه بدینار	و آنچه می گفت همه در موی دلا
مولوی رست بکوی از خود	خردی او که جز بود کوی



عشق را از انبوی بریان مجون	عشق را از انبوی بریان مجون
عشق را از انبوی بریان مجون	عشق را از انبوی بریان مجون
ملک جان کز بوج سلطان عشق	ملک جان کز بوج سلطان عشق
عشق چون کانی زنده در زخمت	عشق چون کانی زنده در زخمت
باید اول از سر در سر گذشت	باید اول از سر در سر گذشت
زینکی در عقل و دانی وصل	زینکی در عقل و دانی وصل
کز راه روی رسده مان موی	کز راه روی رسده مان موی
برخی دارد ز جان زنده کی	برخی دارد ز جان زنده کی
از ازل کس عشق میداند	از ازل کس عشق میداند
عیدلی از بوی عشق خواند	عیدلی از بوی عشق خواند
مولوی بنوست در ذرات عشق	مولوی بنوست در ذرات عشق
باز بر کوان امانده عشق	جان مجنون از زخم عشق
بر کسج از عمر ز بخش زند	بر زان کن بر آینه عشق
سرفروش در سر سینه شیدا آمد	از ازل با باد خوردم عشق

پسین نسبی سخاوت مولوی ز	صالح کی رسد در کوه خالون
کمی در تربت احلاق مشغوف	کمی در پرده عادات خالون
کمی در دای الوار بر	کمی در عالم ارواح سابق
کسی را رخ نامید وصل مطلوب	
کس بود پرده هستیش عاقل	
کوه عقل از چهرت را کمان عشق	میت رایج بر در کار کمان عشق
فقد و شور در فغان هستی	بنا تا نرفزند را کمان عشق
علم و عقل و حکمت و تقوی و زهد	جمله بیرون از ازیوان
از ان روان نهنف نظر آید	سخت کوی در خم چو کمان
دانش و تربیت استلا از فکر	کوه نماند در بر ایوان عشق
عقل کی از عشق می یازد	مان بیامد ای در شان
عشق تنها در جهان ملک است	از کجانی صحف ترا عشق
عشق بیانه هم جو یای او	ای عشق عجب کیم شد جو یای
عشق را پیدا بنا شد است	بست کس در قف هم از پیمان عشق

عشق



شمع هدایت بنور شد شمع	حیدر کار اسلام علیک
خلق دو عالم ز تو دیوانه	مطلع انوار اسلام علیک
را از آزار با نازل بود	منبع انوار اسلام علیک
پرخوابات بود بر زمان	جام که بار اسلام علیک
راحت و بیکش هزار تپ	از نسبت ای اسلام
مولویت گفت و بگو در امام	
ای دل و دلدار اسلام علیک	که قدر تک و تک را ای حک
درد پر سخنان سوز و یک	تا قدرند کف کف سنگ خاک
نقد خور و رایبای برین	بردار اول تو پرده شک
چون کسی از قول جانان	مست در تیر جان فایزک
بزرگو که هستی توست	سینه زیش را ساخت یک
عاشقی را نامکش در دولت	کرشاه روشن از زلفک
دوش از درد دل آبی زدم	سخت بوی ال روح و یک
آتش دل سپرم چون شدت	

لیکویت سختی از من کنی تصدیق	که راه بدست رود از نه بدست	که راه بدست
را کسب بنده چه آید بجز ضلالت	ز خالق حق کتب ابدت حق	کعبه حق
ز فرق تا مقدم جمع تامل از	که فرق جمع جود است در طریق	
بجمع وحدت فعل موصوفه است	بهنق سب است از سب تقریق	
بجمع محو بود در مقدم امر جاد	بغرق فرق بود میان بحر و بی	
بر تک خاصه را از خلق حریف	حد او بود بصفت باصل نام او	
ز بیض آتش اکرامت زرق	صلابت در آن کوه بود	
ولی جو جمع در طرقت بپرست	ز کسبش بشکوه کار از بحر عشق	
سیم بر دین بودی پور سید		
نمودم خودی از شبنم در یون		
ای دل و دلدار اسلام علیک	وی کل و کلان اسلام علیک	
ای که کان و فار حساب	ای در تو اسلام علیک	
شعشع است بنور شمشیری	احد حق اسلام علیک	

محمد علی

کردن زین بر کز جو بیست	قدم از کزین و در اندر تنگ
ور این بپوش صدی کنی	دانه که آهوش و در تنگ
سوروی جا بده دعوت و ریاب	
تا بد و حدک علی اشکرک	
راهی وصال تو میرود خاک	از شرح حال از آیدید و در خاک
از نقابت کسی بر از جو غم	و که جمال نمی ترا در جلوه خاک
صدت علی محمودی نه اینیم	رود و حکایت ما و در درین خاک
جمال تو ز تر یا کز فتره تاری	حق من ز سگم پرو و تا سگ
راه عارض رخ رشید ز کجین حجت	فدا ده بر تو خوبی بر آنم و در خاک
تویی سبک سلطان و کجا ز ایام	منم خطی و حجت سر آید فلک خاک
عی که بر او ایات میکند ز بسو	بکشیم هر چه ساقی فلک خاک
بیر جام ظهور ز بیتی بگوش حدوت	
بهری از درون بگوشی خوشی و غایت	
ستیم در چشم ز غم ز غم و غم	بالطبع دوست زینم بی باکی

قصه

ان

ز آن غم و دستم است ایام ملک و غم	ز آن غم و دستم است ایام ملک و غم
براست آن دوست فوج منی با بد	بهره ساقی تو چیک بر جدم
بهره ساقی تو چیک بر جدم	بهره ساقی تو چیک بر جدم
ساقی بر خلق اصل و زنج	ز آن جام کجین کزین ایام ملک
چران دوست و در عاصم زوب	دیگر چه می کنی بی خیالی تاک
بامهر راه و در دو با خاکم کار نهند	بهره ساقی تو چیک بر جدم
افتد از حدک و ای ملک آهسته	چی نیست انت دبی با ما اشکرک
کرم بودی با دوست جان و در غم	
چون هست ز منی کز از آن حدک	
ای غمت کرده ای جان خاک	تویی کنی جمال بر خاک
از غم ای جان و من خلق هم غم	از بسبت زنده کنی ز دره پاک
هر که از خاک زود و در ملک	مهر در آن فلک بر خاک
هر که از آن بر زرق تو چشم	بهره از غم نیست مصلحت بر خاک
تا ده کن مکه حیات از طریق	کز غم است تو ملاکیم ملک

مولوی در جوابی خاکدوش

میدود جان میرو در دغا

سوز کز تن بود خاکشاک

محرمان از لوح لوح شد

خود بر تو تمام بجز کز کت

نوبه سوز و پیمان بر

تیمت دور کس خرد میزد

خاک بود بر در پیش می

در مقام ظهور بر تو او

بدریغی از شراب ظهور

مولوی آدم چنین گوید

انست مرقی زلا السواک

که با خرافین و ملوک

بمشیت و فز و هر بکنند

همه جانها بدیند از دل پاک

بر پر از کز کز ای افلاک

برای تو ز ششخوار را دراک

مولوی در جوابی کن

خند کردی تو در پیش افلاک

هر چه تو خاشی بود از شراب

حرف قل با عدا همه دراک

عاشقان متفاحا لاک

نه خنی با ز مالک مالک

در یک حربه در دل بندید

مسک است انکه جان کز مالک

مصولات است و کوی افلاک

افخ النفس تم التی عصاک

دیده خاطر است از دوراک

تو کار عالمی از دست رفت

بهر بزن او خشم تلک شکن

مکندی چون ز نوموز فسخول

مولوی در جوابی کن

خند کردی تو در پیش افلاک

ملکت

در زمانه است بکست

در جهان با خفته اند ز کف

ز دلی با میل اموال

کر یک جلوه جان تو هم

ما عار است کز کز کز کز

کریمه ان بوی کوی

که هر کس است و کوی

تو آوری کجاست و کوی



مهر ملک ملک در بارانند	شماره اجابت عارفان	بی در جست فو قلوب	بر لب کعبه طریقه مستقیم	بجو اودان قلم بزبان بر	چون علم زلف خط او عونی	بجز او چه موی بوی بخند	کوتی از نومی خود کج در ک	میزنوه جهان تو شتر یک	یک ناله در دشت تاجوت	آردی شب بخون تو راز ک	متران بی موی در پیت	کج بجز پیر مرغ سولک	قصر قیصر پادشاه پیران
آشوبدان طایفه آن سولک	کوزیم زلف کشت فلک سولک	نیست از مهر مهر او سولک	کشت یک گوشه فلک مشکوک	باشین چون زلف آن تو در پی	مهر او اول خط کشتش رنگ			ما ز دور دور تو جهان ز کسب	عرب و هند و ترک و تاجیک	در شش یافت خلوت تا ربک	شب تا ربک در ره بار ربک	دو بستان از ملک تمسک	مقتصدی که هر عند ملک

مولوی شهنشاه دیر و مژگس	بخط ابرو با او تکیه	عالمی که میزبان ملک زلف	کی طرف زبان او نوح در معنی	وصف شوق و شرف کاشی	شرح انوار جمال لایزال	چست که مغانی سوز کوزه	عاشقی با کس زلف کای و زلف	چست مستوفی نقی و بیجا	چست علم و جود ابدین نم	چست تو را کسی استی از دست	چست قهر می از زبان کز پنهان	جان در دل از نجر شکر کباب	دار بند روی بار در سربل
آدم پیران ز لالاج ازل	کی طرف خلق نما در پندل	کرده در شوق نخلانی مثل	بسخت از ارجصال لم نزل	چست عشق توئی ذوالی خلل	نگار کای است در امان ازل	و حدی ذری از کج نزل	دلی در لب سینه بود معن عمل	انتصاب از جوی سوسه عمل	انتصابی طبع خود در کربل	بوی تو حیدر کیه از لالاج بل	بزرگ نوبه پیشه دل سبل		

ای با تو در ارضای شکل  
 کنی تو چرا چنان داری  
 دوری ز رخ تو صوب بود  
 هر که خیال بد غرضند  
 در باغ ارم جو قمارت  
 از دام جادو تو آن کرد  
 هر که سوسال سنگ خود  
 هر از آن کسی که شست  
 ای صوفی سال که توان  
 خوی تو ز دوست بوی شکل  
 سودا چون کمال شکل  
 ای از خیال چه تو نه سبال  
 هر که با دی نظر تو بعد کش  
 کل را چه جلود هست ز نقش تو کفایت  
 داری تو در خوار زور در  
 ناز زدی ارده نه خوش ز کفایت

ای با تو در ارضای شکل  
 کنی تو چرا چنان داری  
 دوری ز رخ تو صوب بود  
 هر که خیال بد غرضند  
 در باغ ارم جو قمارت  
 از دام جادو تو آن کرد  
 هر که سوسال سنگ خود  
 هر از آن کسی که شست  
 ای صوفی سال که توان  
 خوی تو ز دوست بوی شکل  
 سودا چون کمال شکل  
 ای از خیال چه تو نه سبال  
 هر که با دی نظر تو بعد کش  
 کل را چه جلود هست ز نقش تو کفایت  
 داری تو در خوار زور در  
 ناز زدی ارده نه خوش ز کفایت

سوزی گشت از دوزخ نام تجر  
 سکر داره با حیوان با خود میل

ای دل چه بینی تو چنین نمانی غافل  
 یا مان که رفتند در میان غافل  
 خراب که گشت هو در حرفان کوه  
 در باب ملک تو داهی فلک تو  
 صد در دور رخ از تو قران که  
 یک تو حرف گشت و در تو حرف  
 همه در و در کجوم با بی نام کج  
 سالی تا هزاره که بر کسی نام  
 ازین در هر زبان شناسد  
 عجز که با یاد تو با کس آمد

بر خیز تو ز پیش روی بنان رخ زیب  
 زیرا که بوی موی با برده حایل

درین مختصات درجه اول و دوازده دقیقه از وزن در صحت صورت بلات کمال

زاویه با ده و هفت سوئوی سانی

کوزا که شده از غش در حال بال

سخت و نیم آفتابی خلیل	تقدار الخلیل و شفا راسیل
برآورد کناری در کوی سخنان	صیبت صیبت خلیل
کشاده زبان چنان جمال	کشته نهانی در وی خلیل
سواد می زشتور لادنور	کسوز و شفا شش در خلیل
کوز کف کاشور در خار	شده ش زخمی از خلیل
کجام کافور بود خلیل	در کجام جان پر در خلیل
صدای زبور و صراحی کرد	شراب کوز و طالع خلیل
بیت بند جانار و جام خفا	ریند و در رفانی خلیل
ز کما در جهان با بر و چشم	معمول کشته و شفا خلیل
ز کوشش نشان در زینت	چه خرابی کشته در لادن خلیل
کشیخ با دست قی موی	بکوشنا لادن کوشی خلیل

من از بیار و صلوات در کمال امید  
 یکوه در لطف از بهر خار سنگ  
 کوه بر کل بود و کل بی کلاب  
 چندان کسیم ز غش در دنا بود  
 اید با کمال کن کرد اعتدال کبر

از کل که توبی بی سوئوی دوست

دام شکفته است از اهرم خار کل

برازنده ز سنجی خود کلال مال  
 سوزا در زور و کسب کشت بند  
 کشف مطلق طیر زیمه بلان خیر  
 تو را کمال شوق زوز در ازل خیر  
 حقیقت عمل الصالحات انانی  
 کوه کوه کربت موسی عمران  
 دلان حال ز بی مال در نماز با  
 بر سبلی چو اذیت فصل اسرار کل  
 از چرخش شکل شکوه از انار کل  
 از کل چه شد کلاب نیام کل  
 از خن شین بر سر از ار کل  
 تا ز جو و جادو با غش است اعتبار کل  
 کشته و با ده زخمی چنان حال  
 در چشم صید وصال و خال  
 کسی رسد ز کشت سوزان با خال  
 شد آفتاب مست غم نکال از مال  
 بود کار و خلاق و در خال  
 بدید بر تو خاری چو از جان مال  
 کوز غش بجز هسته بی کلال مال

دلی که در خوندار در نبی قلی قابل	مهر با سر زبان می بایم
سر که از زنده شده غزای تیرج تو شد	کنندش تر جان می بایم
مگر از دست از آن قاسم است برون	فقد که زردان می بایم
مکوی عشق کو سو بوی فصل بهنر	در کل از خوان می بایم
نور در راه نشان کو حدیث صوملا	باده می ز زبان می بایم
پنجه در اهل ایمان می بایم	دستم صدقش ان می بایم
زان در نری بیان توانم در	صدیقین در کمان می بایم
فانی چه بود در وقت خورشید	دوستی بجزان می بایم
از جمله جمال کفار	مخمر و عیار در آن می بایم
فانت سر و دست و دست روی	از پیش با هم می بایم
از جدا نیکو لی نخل بنه	
چون آن غنای غنای غنای	
دوست با ما چه در میان	
مخمس کف کلمات داد در آن	
سکینه صد در غم بزم بزم	

است ره با یک شبت تا کز آن بیدار	مست که با ملک و دستک عیب آن
یا طبع او ما را از شوق آفتاب	باز فزع بخت ما با عینیت آفتاب
ای بدای دل کی که زنده بداره تا	تا کی بر کشند روی نهائی از برب
تا کی آن کی ایمان چو پانچ	روده ای در حقی ما در آن
در دهن زده پانچ نام ز بجزان	ای طیب طایفه از پست پانچ
ساقیا جامی بده زانک مرا کاف	زاد بر نازده هم جور قصور ز پانچ
مخمر که هم خردی مگر آن هم بدای	زان کی کمان جراح کا در آنست
هر کسی سوئی خاموش باش	
چند سو سو شدی تنه صدای از اجل	
کت با سوئی حدیثه فخر ببول	کت با سخا نه نه روی ریاضی ببول
خدا بر او چو دانی بگو سلیق تو	از چاه آب بجز ببال کی بگو سلیق
بجز تو بکمال فایده مضنه	در او بر آینه آید در او کس ببول
نگار کن جوید عوی می در دم	زانشک خج خورج زنده ببول
مرا که ز تو خالی بری سخا در دست	و که از طرف در آن چه در او ببول

شده در دروغ تو بی سیم	بی صبر و زاری شکیم
در است درون کم بودم	شوارفت از او شکیم
شرف تو آید دیده دفتر	کیست ز غمناک در شکیم
غنا به برکت کردت	بر رخ صبر ز دوست شکیم
ای باده بک فریب دل	صدا جان بخوای آن شکیم
بودم با سپید زده اکنون	از سیم زان صد شکیم
سپید سو از حسن بود	کران ای تو در شکیم
کز آنکه شتاری از سگ نام	صد شکر کم از شکیم
از لطف تو از موی ۱۰۰	
تا چند که آری از شکیم	
کردت با بیل یا نفتم	عمر در باره بیل یا نفتم
خانک به آجالت	زندگی خوش بیل یا نفتم
در راه تو بر زهر بود	آهن در آلات و کل یا نفتم
بر هر که می خستد زان تو	بای تو خرق و طبع یا نفتم

مولوی چند روز نماند کن	مغول را از جهان کن یا بم
صد بلا زین زمان کن یا بم	بچه زین دست کن کن یا بم
	زان شد خردش کن کن یا بم
	من ز صفت تو کن کن یا بم
	بوی طلب جهان کن کن یا بم
	صفت خادوان کن کن یا بم
	آنچه من زمان کن کن یا بم
	خوش کسی می میان کن کن یا بم
	آنچه بستم آن کن کن یا بم
	با محبت جهان کن کن یا بم
مولوی را از زمین بر جاست	
تا که در میان کن کن یا بم	

سپید



با من طهاره قول ترا بی ارم  
 دل بره وفا که در طرقت هست  
 کوه کوه در فلک سوی سما از بسک  
 حسن جمال بریز جام ناله بید  
 سطر طربان عمر دست فی الزکرم  
 ساقی پذیرین طرب بریزین  
 بایز روز در شبست جا که او کونست  
 دقت را نذا کسی صدرا که عکسرا

مردی شسته دل جمله پیش دل

خود را نازد دل با بر ملا رام

زین کونک تنی از یکی کون خرم  
 چون نسیم کز لری درت از بی ک  
 نورد چشم جانانی در چشم  
 ای بار ساعش توغی خوانان را

عهد است در میان ابد ارم از افام  
 روز رسد با صفت و ناله طرقت  
 شاد خطا بر فلک ما کبر جادام  
 خزان حال کشید کرم صلا  
 دفع کمان غراب سرتا اینترت  
 شاد بر لبیزین کنک کفک  
 در دل جان جواد بر لبیزین  
 جذبه بند را کسی خبر نهد

مرد عهدی که کسک تو خرم خرم

دیده روان کز لری درت از بی ک

نورد چشم جانانی در چشم  
 مقدر درت کین از انرا چشم  
 ای بار ساعش توغی خوانان را

الله اعلم

دارم خام خرم غیر حین صباح  
 چون راه یا تم بر کوی پهنوش  
 ساقی چار داده در طرب شب  
 شادی دوستان بکوی خوش

سوسو کشت دل ز خرابات کوی  
 کوی خندان کز دره پیرانوزم

از بسک کوی خوشی با بزم  
 من مبلین <sup>طرب</sup> چنگ با ناله دارم  
 تنگ تو که چند نیست تو غم  
 ساقی صرح ادهم در دره سها  
 جان در در کار تو نشو ز کس  
 بر دراز خاک که شدم خاندنهما  
 بزین دار طوبیوم سوار و دیدم  
 بر دراز جودم علی قسب دیدم

خرم کین دارم بشد کس خرم  
 فاسخ ز باغ جنبت در تنوش  
 شاد بر لبیزین خود را از ارم  
 چندا کس نیست بر در او خرم تر

سوسو کشت دل ز خرابات کوی

در کوی پیرانوزم از ارم  
 ان بر کوی جان کل و کلزار میوم  
 کبکرا در در ادهم در در ارم  
 حیضت خرم بر کوی سها  
 اینست احوال که در کجا میوم  
 بر شمس که جنب خوار جنب از ارم  
 انداز کنده تو کوی در ارم  
 ز رسم کسب این بسته بر ما میوم

دلفس محبت صفت نظری ام	ازاده اصل تو بچو علم میدهند
امروزه خرد دلداران از تو نام	ز آن سخن گویم بیست و نه کلام
ز آن سخن بساخ جان کن و تری	به طوری سخن کنی کمال عالمی
هر چه دین تو ستور شکر آری	دیوین تو مغفوم تشنه پیوستم
شربا و دانایان مست هر جانگیری	چون پر تو خوشترین کزینول
نی مالقت بخوانم ز روزی	کن چاره ندیدم سرکش حیرانم
بهر دم ز سر کوشش کردم تری	از آن نام دارم هست از آن کلامی
	که چند کوه سکل بر سینه انداختم
	ما روی پهل غم منوی نام
شع و وصل تو از دوری تو نام	گاه پنداری خوده شنیدی نام
در کن را و خواهد به جلالی نام	کیو حدت از میان تو کوی کر
کویا آن جان کرده در آبی	کز چشم خنجر انداخته روز نام
کویا بنور زالی با و ثبی	کز طلق در و بر کوشیدی
اعتقد و آنم که خود زور کوی نام	من خندانم چو بنام آن کرد

برکوی ای ای بنداری تو ترتم	دروغست از چسبی بی با بزم
هر که زاده در دخت ای با بزم	امیدم آنت که آنگاه بزم
انیت تنهای رنگ لاک این	کانه درم حضرت آنت شاه
آنت بر آدم چو خوشه نیک آدم	کانه درم آدم بر دم الطیرم
باران جوانان نغمه دور شب	بیرم جمعی نیست که نه کای بزم
از جویه هم جز سینه زدی بر بزم	هر سال خرم زنده در ماه
از نوش لب نشسته آن غزه نین	که در ره قوز زده شو کای بزم
چون شمع زنده در آنت	کای از زکریه که آناه بزم
خواهد من در کوی تو آفت	بنمای تو قاضی که بد بخوابم
	نیف نظرم نمونو حسی دست و پهل
	انمن چه زید خواه زیم جواه بزم
با خیال خیال تو شیب کلام	در باغ صفا تو تازه تری نام
باز ز نهال و کسب خود زود	الاکرات تو نیست من با بدی نام



گفت خدای سر باری از تو گویم	گفت دست را بچرخ تو خسته گم گم
گفت از ناک اورد ای کی کی	تا بجای تو صد خزان گم گم
گفت از تو بر من می خشمم ارم	کز تالی سماع در بر ای گم گم
گفت در پای انوش کو خرد	گفت بیخرا سپیدی در گفتم
گفت از خاکم رو می	آب زان در دهنم ران بر گفتم
گفت غمزه خوز زین جاز اسپار	
در نیک از دیده در پیش گم گم	
است بهوی تو فانی ارم	در صفوی بتلی صرب است ارم
کرمان برود از آن با غم غمزه	از که غم کرمان غم بدلی
با غم غمزه تو از جان برم مید	با قامت سر تو طول عملی ارم
کرمان برود میر من با تو مید	صد جان ز جان که هم صدایی
ساقی تو لا تو مطرب بخواب	صوفی یعنی تو مست غم غم
گفت راست ما درستی است ما	بر کوشی اداری گفت که بی
آن راه که برده بر تو غم غم	کرده زنده ز تو غم غم غم

دینا خا خا او سک اول ای گم گم	خوش نما چشم در خود شای ارم
سخت نشستی بزم او را گووی	
عزینده خود بزین غم غم ارم	
دیوه در روز از تو دور ارم	چشمها بسوم نهاده بین کی ارم
میزم بر خاک کوبت ایدیه کو باد	میرود روی از روی تویت ارم
ندان بجای تو در بر من ارم	انقدر در دکان خود صفای ارم
در خوی خاک آن در بر که ارم	با وقت صبح بر شب در هوا ارم
گفت ج چشم مست تو ختم ارم	گفت هم ای کار بر کوشه ارم
سسته از کلای جی بسوز بر من	غدا چاشن از زنده در ارم
بر دعا ارم دست بر خط ارم	بر صلا ارم کوشی از خط ارم
چشم امید از کیم چشم گفت ارم	از خط سلطان کوشی خط ارم
مولوی آمد بجز ارم تو سر سبب	
این روز از دست ای ارم	
ای کف عین و خطه در کف تو گم	بیت بخاری از جان گفت ارم

صبا

گفت

کور بام تو خدای دل جمعی پیوستم  
 همه استیال صورت فرشتگانم  
 ز تو تو قدر را فرختم غمی نیم  
 همه در دعوت تو من مدعی پیوستم  
 گاه این دیده کن که گاه هم  
 همه سخن آن بجز قدم می پیوستم  
 کاتب دست و خط لوح و علم  
 سر و با نژادت از باب محرمم  
 چه نهم پای سری زیر قدم می پیوستم

سسته مولوی از دل جان دلون سته دود

ز رنگ تو برین ایندم که می پیوستم

دل کشند از غم کلز در آری پیوستم  
 از گلستان رخسار زلفی که می پیوستم  
 مایه ارست ز قافیه بیانی اندی پیوستم

آن روی خود سپردم تو را آینه سینه  
 میدار از معذرت کار کینه غمی پیوستم  
 که مولوی افغان از پیش کنایه بل

تو نیز دلی داری من نیز دلی دارم

زین جهان غم آن جهان دارم  
 بر سر راه نشسته منت مستم  
 دل از من حرف نایز بر کوفت  
 در مکان های نیکسای دارم  
 بوی بار امید مدارم  
 گشته عمر چون کوفت بکند  
 به عادت کنی تو عاقبت  
 با شهو و شهوات قدری  
 ز آستان در بیان توانم

مولوی زنده چون جانان کشد  
 بعد از من دواج جانان کشد

بوی



عشق است براتی چه ترسند عشق	کبر تو ز غنا جان بخت اوی نماید	بشیرین در روز سب بر سر کوی	ز کوی دل را ز ارم زلفه دل آرام	مهراب بر جوان تو نام عشق نام	عشق اربود که سخیل مرغ نام	زلف تو ام و لب پاکوسته ارباب	داریم عشق ام بر لب کمیزال ما	دارا بنود نام و رفتی کجا کجا	عبارت را چه در جیب بزم او	کوی تو پیغمبر شده کم گشت	گفتی را سلام زبان جواب کو
باشی بر کس خوش تو را کت و درام	دل کج شود از آن دل سخیل جا بود نام			شده ز کوی در دور بود او را در هیچ نام	دارای ما بد به میمرا در از انزام	ان خج جان کار خواند است	یاجی لا بیوت و زلف تو نام	اکنون برستی چه بر آورده نام	نارای کن جیب هر کجا ما بیکجا	ارایکت را تو شو که در اول نام	داریم جان جان سالی تو در سلام
											خشم سخن نام تو را کت است مولوی
											اری بود در هیچ سخن ختم ختم

عشق میبوشیم ما این کس پیش	عشق جان جان ما بر چه میبوش	نظیر سخیل است صحبت اوی	بست زبانی در کس هم یکجا	کوی تو در آن کس خوشی طرب نام	هر کسی در عشق نامی تو خدای	در دل نامش سودای او از خود خفتی	سغوزان مولوی هر جان کس هم میبوش	صدا جان اعدایت به کس از آن	انام تو تمام است اول تا بل نام	ای کس پیش کس هم صوفی در موند	ان خانو چون در آن روز غمچه بود	چون سخن بر تو روز بر آن کجا	از عشق از غمی تو ز حسن خبری
از نام عشق در سودای جان ایبر نام	گاه در عمر میبوشد که بر نام میبوش	هر دم تو کس است ز آن ما تو هم میبوش	جام نغمه است آن در کاس هم میبوش	نغمه تو جیغش بر دم و دل او هم میبوش	ما در تو در عشق با دی بر سر هم میبوش		کوی شده محمود آقا در نام	از عشق تمام کوی همه در نام	دی سوز خشمش تو کس خشم نام	صدا بر تو کس نبی نام در آن ک	تا راه تو رفتن تو در سایه نام	در مجلس زان چو کس نام کانی	

شکر است

سینه زلفش سوزد ز یاد بستم  
 دل از خیال تنم می زد کم نشسته  
 اشکال میج در کسرت حالت آید  
 بر خطه رخ زده در دم نشسته  
 کمر هم کرده در مقام آید

بمحو صحیفه گشته بود لوی  
 کی ز غم نام بود آن چشم توم

باستش هم ملی زده ایم  
 چک زخیل آن کوی زده ایم  
 باخم عشق رخ جا زده ایم  
 از بر زور بخت پیا زده ایم  
 چست دانان کس بر تو زده  
 عاشق ز نامم صلا زده ای  
 کجسی در دو بی صفای زده ایم

در کبر کیران فن غم طوط خورده ایم  
 زلف از بنور بود و سکینه کشیده ایم  
 ما در میان لاج و صحت نشسته ایم  
 رخ ز روز خورشید لکله زده ایم  
 زان ضمت کجا که خبر عمر ما

بمحو صحیفه گشته بود لوی  
 کی ز غم نام بود آن چشم توم

عاشق غم طوط خورده ایم  
 بولای حبیب و لبسته  
 دست از شادی جهان کوتاه  
 از بر زور بخت پیا زده ایم  
 دست ما کبر ای حبیب بگو  
 بر خزان غم نشسته  
 سابقا با ده صفای کشیده

آن دم که بر کشته ز زود و سلام  
 دم در و میدوید از آرزوی سلام  
 در پای کج نشسته کمر در و سلام  
 بازی بود میز پر بخت و سلام  
 در آنک بخت جا بر بخت و سلام  
 آن فرم هم زود نشسته و سلام  
 چون از غم بود بر جا زود و سلام  
 کز دست راز آن کس بود و سلام  
 آن نفس آن نفس زود نشسته و سلام  
 در دم چه چای نشسته آن و سلام

دیگر ش ز عالم احسا کوی لیس  
 علان شد بچق زنده آن و سلام

دانا جان وطنیت که آید  
 لوح و دران زلفه ای از چشم

از وقت شمع زان روز و سلام  
 از لطفی بخت می بود عشق  
 از غم با ده صافی همی سر زلفه  
 آب جیات بود و جوی کلا می  
 صبر غم جا بر دور کس غم خوار  
 صفتش صحرای کس مال نشسته  
 از نفس غم زلفه بر کس و سلام  
 عرض ما نمی نطق و جوی زلفه  
 بر نفس بر این شمار و عوار بود  
 کب نشسته زلفه ز غم و کلا می

دوست دل ز جمل عالم نشسته  
 جام ظهور از کف خانی زلفه ایم

کمی چو چشم که روشد حمار تویم	کمی چو زلف پریشان خرد تویم
که رخ زار تویم و درم خرد توایم	بیاغ در داغ بجا دل از آن کی
باغیان تو بودیم و بغینا توایم	براست تو می گوی که بر سر برید
چگونه زلف زان روز گستره ای	بخاک تو می بستیم خاک پای کت
اگر چه هیچ نیز از روی توایم	عساکر کن در راه طلب حق تو نواز
جواب ای کسین بس که در شما توایم	چو بنهار بودم و ما بر سر تو شمار
مقصود منور کنان کار توایم	اگر چه جان سرور کنان ما تو
شبی که به تو بر زلفت تو رسا تو	کزین پیش از روز ما نهی صحبت
	زبولی نشو زوسید امید آن است
	کرد و مایلف تو در ایام امید آن توایم
فقد غم را بعلی پاک فرود توایم	از در صورت تو بر زبان بارش توایم
بچه منصور در دانی سر توایم	ما در آن دران چه در دایه ندیدیم در
اگر چه زلفت جان از سر توایم	خرد تو دوست داشتیم بخت تو ای
جلوه زلف زار تو بر زبان بارش توایم	که بنهار بودیم ازین شب تا یلی

عمر جان دل زشته و ما	مهر با ناساز عمو و رضا کشید
دست درو این زمان زده ایم	کلا درین کسوز ساز زانه ایم
سویاری با رفتن قلب ترا	ما تو سکه دلا زده ایم
ماستای درو درو ملای ملائیم	از شکستای خانه تقوی کشیدیم
ما از زود زود تو درسا تو ای	ما یشتاد و شراب مبارز بر تویم
زنا در کبر کی ما کشند حکم	ما صوفیان اگر کس با ما سخن توایم
ما ستم و لا ابا بلی و میخا زود تو	ما بریز میر و ظل لولای توایم
ما بلخ خانه کس است کردیم	ما طما بران بر اراج کس توایم
دهی حال کت است برین زبولی	ما شب بدین روز در ای کت

کوفه

در عالم اسرار بسیار در وطنیا	ای بوی امروزی بسیار آفت ا	که حی و جمالی تو بی هیچ بیم	که بجای او چه دیگر است خاتم
از هر دو طرف لطف الهی بحقیقت	خود را در تازان رونق ما در یادیم	ز رخ تو بزمیک چه بود که در یادیم	که شود در سر و دست او عالم جانم
بزرگو کیه عالم اسرار یادیم		ذوق آه صدمت و عالم تو خنجر تو	قلع بود سعادت صفا بطور عالم
دیدیم صد استقبال که او را یادیم		که بجز آن تو ندانم بحقیقت لای	بمخدر و آن آن باب کسب عالم
		واجب الهیات تو می شمشاد گلگون	بصفت شمع بود تو در آن بزم گلگون
		کل عالم سوختنشان چون سوختن	من از تو نشان رفیع تو زینت
		سوزن است چه می گوئی موهبی طبعانی	تو بخون تو کن از قافله فرختم
		شیخ زینت او لایب که را نام است	از خودی کو بر کس پس این نام
		بزرگانان زین لبی در سما آن بزرگ	والله مستوی کو چه رسد ما بزم
		از تو که چشم چه جدا بخواستن	که با سیه در افلاک کی افلاک

که پدید آید کلمات چه امر از زبان	از لبی پر سخنان برود غارت سلیم	سوی رای راه شمع ام بی بی ساقی	سوی رای راه شمع ام بی بی ساقی
زبان بوی زبانی ز رخسار تو	بکست کل و او را کل از ششم	موز و نیت که در سینه کینه	موز و نیت که در سینه کینه
صاف شد سینه آینه چه مظهر	چو دیدیم درد واقف امر از شام	یارب چو دیدیم که در یادیم	یارب چو دیدیم که در یادیم
با ملاطبت با بود چو از روزان	عسکرت آنست که با مظهر کینه	دیدیم که چه صدمت در سینه	دیدیم که چه صدمت در سینه
		سپیدار دیدیم که سار یادیم	سپیدار دیدیم که سار یادیم
		چو خط برین منزل بران دیدیم	چو خط برین منزل بران دیدیم
		اینگاه رنگ بود که در افلاک یادیم	اینگاه رنگ بود که در افلاک یادیم
		چو دیدیم روز غیاب کز یادیم	چو دیدیم روز غیاب کز یادیم
		مانند حال علی چه سر در یادیم	مانند حال علی چه سر در یادیم
صد نور و رخسار من لعل کینه	والله که بجز تو افلاک صدمت یادیم		

جزیرت اشبح اسرار بدیدیم  
جزیری تراز طلع انوار بدیدیم

چو آن گل رنگین از رضا بود  
بوی کوسب از کرمیت کجین فراد  
آن با سکه در خار بوی کرم اولاد  
افغان نانا کشجری او مندی  
شد طو خوشتر بجلی الهی  
هر کس از راز سران خدا او دانست  
از روز و زان تا با جبهوی است

هر آن کجیان یک کل بخار بدیدیم  
در بنزدک و کل کل از بدیدیم  
آن با سبهاست از خار بدیدیم  
آن تنوری در همه اشجار  
از کوه که از همه اطوار بدیدیم  
شتران که او جزیره دار بدیدیم  
سر جلوه که کوثر که از بدیدیم

چون بوی از جلوه اعدت خبری نیست  
جزیره ز خبر صلوه ما بدیدیم

بامدی بوی آمده ایم  
سینه ز نعل کلاکی بر خورش  
بویستی ز درت خوسندیم  
مدعی بویستی آمده ایم  
مصلحی بویستی آمده ایم  
ز بسببی ز درت آمده ایم

کاهن جسم جادو کرم صفت  
تا خطا دایره ما نهند بر سر  
میرود در طلبت او بدو کوی  
موی خسته در داده کرد ما دانست

کاهن ایچم تو کرم صفا  
اعراق دارم کن دارو کرم دارم  
بششم ز طلب ایچو نیت نام  
مکر در عالم اگر تو کنی در نام  
مکن بخود مرام نامه خبری دارم  
از تو دیده کرم و زینده کرم  
از غم و غمی خود تا صید کرم  
سر در دست نام سر جا کرم  
بکرمیت بر او دیده کرم  
بر خورم از آن چون از دیده  
از خست آن لبها در دست کرم  
تا کرم خود کرم از تو کرم  
چون بویستی سوال کرم

مکرم ز کرم کیش با کرم دارم  
در با سینه مرموز کرم دارم  
ایست از قدر کرم کرم  
با خاک کف بایست کرم  
دو شا در حال از وی در کرم  
شتر است کرم از آن کرم  
کرمست بی مشکل کرم  
عزمست از او دیده کرم  
فی زاده ایستی کرم  
مکرم ز کرم کرم



سیر آمدن در باسی موج	ولی هر کج را در و انده ایم
گفت از پر تویش بر زده شستی	رخ بر رخ را پر دانه دیدیم
بسی که ده و چاه باها کشیدیم	تا خوردست از دانه دیدیم
الکر چه مولوی زان بود خالو و	
از دی بس سینه در زان نه دیدیم	
ما از سرای تو سیرای تو آمدیم	در بر خیم شیش نشسته سر ساری تو آمدیم
هر از مده چو صلیف می خورش	از جای تو شد بر و بجای تو آمدیم
ما را کشیده تو به بر خورش یک	ما رخ در حوضت لولای تو آمدیم
ما را کجس کون صفتی چه کنی	زان صحن بس طبع او سوا می تو آمدیم
اول چو از صفای تو یاد ما طهور	ما زان طهور تو صفای تو آمدیم
که از راه سوا می تو سوا می شیم	کای ز غیب تو سوا می تو آمدیم
بر و سوا می از اطلالت غایت کون	در وحدت سوز و صفای تو آمدیم
دای تو بود ایستاد بر یک رنگ	ما در جهان کون بری تو آمدیم
ما حله شهن شاه ملک هر طرف	بمنت فرما کردی تو آمدیم

پیش طاعتی کتک نظریم	از برای نظری آمده ایم
یکه از تو نظری با چشمیم	با سید روی آمده ایم
بجز که در جهان چند دیدیم	ما برای خبری آمده ایم
در تو قبله بار با صفاست	ما سری به جری آمده ایم
است در پای کم نماند	ما بجز خبری آمده ایم
رگت از رویه	نزد کسی و روی آمده ایم
از در سوزانسته با کاره	چو راه در سوزی آمده ایم
مولوی تا در دست نغم برود	
ببخا ز نری آمده ایم	
بیدمان ز در و نه دیدیم	دلی جز در دم و کوان ندیدیم
ز سن و عقل جان و دل کشیدیم	که در پر تو جانمان دیدیم
کفایت عشق عشق جهان سوز	عقل عشق را در یوان دیدیم
سوز عشق با کار کشید	جان را بر سرفرازان دیدیم
ز روی از جمال و از جلاش	کسی در کعبه تنیانه دیدیم

مادری را به هیچ جهانت سبک نکریم

از پشیمانان در آن سر سبک نکریم

دختر را با بار و درو در کان نمی کار

تا سبک دای او چشم تو را نکریم

ما هم از تو آنگی تو را سبک نکریم

پر خاندان از آن بر در خاندانیم

فایز از نیک بود و اندک بسیار

بدر اولی اندر تو در پیش ما بی

تا نهم بر همه ما غایب از تو در پیش ما

از سونو تیغ تو در بر ک سبکیم

در کو تو هر راه که از نظر سبک است

که در اخته صد تو تو نیست

از سونو شفت که در کتف ما

چون بر تو تو حید تو آقا در آقا

کف طبعیم از بی سر و صد بودیم

ای دانی در لایت و لایستی اولی

ما چون موی لوی بولای تو آمدیم

از سر ز ما آنگی که آنگی که آنگی که

از ستمه موز در روح تو ستم

روز سالت قول ترا چون ما می داریم

از آن خنجر ما در او آنگی که آنگی که

عشق که به کما ستم و ستمانی

ایل بین زمین کلایات عشق

بسیل دیده بر او بر مغز ما

به سبک آیم از آن در سبکانی

که در دوران سبک سبک سبک

بیا در سبک سبک سبک سبک

چو دیدیم عشق حاضر پیش ما

جان بروج آن پودانمش چو شدیم	ما غم دیدار پاره اییم
رو بسوی آرزو نه زوای تو داریم	لبی یار کی قرار داریم
	دور راه قدم قدم نهادیم
	چون راه بگویم دوست برویم
	گشت سرد از منزل ما
	ارضا نماند کوششیم
	کفخی که از احتیاط بگذرد
	از بیم زرق و ریزشیم
	ساقی نقدی بود که کوز
	ما را بر آن نوزاد آورد
	بگفت چو نهادیم بسوی جان
	در یاب راه انتظار داریم
ما غمخواریم	روز روز غم تو بسوی ما داریم

ما لایز می زنی نیست سگاد	از دوست تو غم تو سیدم و شهیدم
زان آب که از چشم من حلاوت آورد	در تن تو آن بود آن آرزو شهیدم
از سستی خود جویم بر سستی	در سستی خود جویم سید اسکندرم
	چون بسوی آرزو خود نه سستی گذاریم
	لبی شیخ داماد غم مرا در غم بیداریم
	درد ز دل جان تو در تن تو دارم
	سوز از دلم غم غم دور تو دارم
	گویم در غم طاعت زیادت دارم
	ما عشق تو دارم بود تو را بنویسم
	بریا و نقد تو است زبیا بنویسم
	فاناسه شویش غم تو را بنویسم
	ما در سر کوی تماشا بنویسم
	رضایت من در صلب جان بنویسم
	زنج چشم که بر خاک افتد بنویسم

دایم یقین که خدا را بیم	کردی ز تیغ او بیایم
دارم در کار خدا را بیم	ما را چه تو هست غم نیست
ما بر دو جهان نظر ما را بیم	ما را از تو نیست جز تو که هستی
	کردی ای بولوی غما می
	پردای رخ قرمز را بیم
کشته بودم ز تو زانو زار غم	رفتم تا بگویم روز ظهور ما را غم
دیو کت و دهانم خور و نام خاتم	در وادی انقضایین بردی دوست
از باغ بی غمی غم زرد کلزار خاتم	ما شکست داده کل از دست
از ساقی زهر طرب خمار غم	امروز دست شهرو ما جانش بیم
چه جای تلخش از کز انوار	ما را که در جهان ز نام زلفان
اغیار را چه حاجت از کز بار	سرت مرفوش و دلکشته خور
از کز دستت ایام ز دستار	کوی قلندری شهری از میریت
از نعمتی تو ختمه سر و دروا غم	چون نشد نامی سرا تا الهی نام
از عشق تو خلق از کفای غم	انصاف مروج و زو بشکست چون جلا

در پای او آمدیم در سرف	در باب او دسترس ما را بیم
است که یک کالی ایم	جز تو بودم کون کس ما را بیم
زغان جوانی از کلانم	ما فاقات این نقش ما را بیم
شد زین و چینی و فلک	دیگر سر و رخا در حق ما را بیم
بگرفت زار دست انتر	ز نیس بر کل قیس ما را بیم
کردیم بر او دشت روز	فلک غیب س ما را بیم
آینده که دست تو زده رفت	حاصل بز آن بخش ما را بیم
	نهدی کلف آرم بولی او
	اندیش پیشین س ما را بیم
سرا ز دور دست بر ما را بیم	جز ما که کور دست بر ما را بیم
ما را در او چو ناکر سیست	زونی کوی او که ز ما را بیم
خردیم ز دست تو که باده	سیستم ز تو زدی بر ما را بیم
شای که از زلف او در بوی	پردای او کس ما را بیم
ما به نیست ز برب او بیم	لیکن ز نقش سحر ما را بیم

در سر

که در روز شنبه کسای جوت از شکر لاله بود  
 پنج عیشی کندی کند بر من جامه تمام  
 بر نوستی تو زده ز من خوش جا  
 چو نای کن اسیر از در زنج اعدا  
 خاک در کس بر نایان نده بر من  
 بی نایان است عشق افشانی زنده  
 بر کار بر بار است سود آید  
 در بهشت از بود جمله تو سیم  
 که خیال رخ آن را میور است سیم  
 چون تو می جمله او را بد کردیم  
 که زنا کف فراموش کن و بید  
 که دانشه از زلف تو خلد سیم  
 کانا تا بیکه زوسته معنی سیم  
 چه بیکه بوش رخ زنده سیم

سولوی تو در حرم در دست بود  
 که کار ستم کرده ز اندر حرم  
 که یکه در در راه دوری اندیم  
 که در جهان غموش تو را کار کار بند  
 تقدیرت که گفت که کار این این  
 سوز است سوز عشق ما تم بلا  
 ما را بر در در نمازین در در  
 که در حرم در در حرم سیم  
 که در حرم در در حرم سیم  
 که در حرم در در حرم سیم  
 که در حرم در در حرم سیم

این بر سولوی تو چو سالی ستمش  
 این با وفا غم دور بار بار غم  
 ما خراب کشته از سیم  
 نه خوار نام ز نام تو سیم  
 همه شیشه اوست از سیم  
 سبت روز جهان غلی  
 باغزارین صحر سیم  
 هر دو عالم عیال سیم  
 ما را طو عیال عیال سیم  
 دانشش تو که بدترین  
 روز ز سب او را سیم  
 پیش مولای تو پیش سولوی سیم  
 عاشق لاله زلال سیم  
 عاشق لاله زلال سیم  
 خواه در دفع بر خواجه تو سیم  
 ما را در بند زلفت ما سیم  
 ما را در بند زلفت ما سیم  
 ما را در بند زلفت ما سیم  
 ما را در بند زلفت ما سیم

زنان جن پلداران کن که شود	دست اول بر پر خردم نمیدیم	زنان جن پلداران کن که شود
از نخل آوار تو جای زنتیم	اورا کجوف کوز تو ز من نهیم	از نخل آوار تو جای زنتیم
ان با نه نیت جصلم بر سر است		ان با نه نیت جصلم بر سر است
از نخل نیت کتاب باد میبزم		از نخل نیت کتاب باد میبزم
بشنو از سخن نیت که نیت میبزم	مکدر انجا جا تو انا و ابر میبزم	بشنو از سخن نیت که نیت میبزم
دیوه کشت ای آلوده و میخای	کوش خود در زمین با تو سخن میبزم	دیوه کشت ای آلوده و میخای
کوشها بر دیکر سخن جا در کوش	سخنی پاک چون در عدد میبزم	کوشها بر دیکر سخن جا در کوش
من پادرم رخ ز قدت است	سحر ارض کل در درج میبزم	من پادرم رخ ز قدت است
پیش اهل دل در آب است بر دم	از زبان کلبل واد سخن میبزم	پیش اهل دل در آب است بر دم
لا تم طاق شده چیدم یکم ار	مهری که که هم عسل میبزم	لا تم طاق شده چیدم یکم ار
در اول کن چه جوب طریک نمی	باغریان سحر ارض طریک	در اول کن چه جوب طریک نمی
من نهیجا ز پایی تصدق میبزم	خبر شوق فرخ با ز بدون کوبم	من نهیجا ز پایی تصدق میبزم
کز اثر شرب خاه است در نصیبان	نهن روزی که سخن روح بود	کز اثر شرب خاه است در نصیبان
نور تو عید با بر منو شکدا	کسین این از زبانها در وقت میبزم	نور تو عید با بر منو شکدا

مولوی سر ز اهل کن فاخت کزین		مولوی سر ز اهل کن فاخت کزین
آنچه کوبم سحر با تسبیح و کفن میبزم		آنچه کوبم سحر با تسبیح و کفن میبزم
جان ز غم شست جان جانم کزین	وز باد و سوزن تو مستم ازین	جان ز غم شست جان جانم کزین
شیم چو زدی که در لادن کن	بیت الحزن در لادن تو نامون	شیم چو زدی که در لادن کن
آتش برین اخذ زان کن سوزن لادن		آتش برین اخذ زان کن سوزن لادن
اسن در در وجودم را از روز تو روان کن		اسن در در وجودم را از روز تو روان کن
از باد غش و فدا جان زانم	بر چرخ را باده از نیکم بر روی	از باد غش و فدا جان زانم
کردی ز دودی تو بر سکر زانم	ازین بر غم تسبیح ترا تقدیم کردی	کردی ز دودی تو بر سکر زانم
مصفون خودم کردی مقلع خودم بردی		مصفون خودم کردی مقلع خودم بردی
او که اثری اندست آن بر تو کزین		او که اثری اندست آن بر تو کزین
روم خیزی آرزو زان با روی	مصفور که ز از روی با روی	روم خیزی آرزو زان با روی
آن ساقی ساقی شده شب برنج چاربه	ز باد و مکله ز جامی دو کس چاربه	آن ساقی ساقی شده شب برنج چاربه
ساقی قدح و بگیری ده که خمار کد		ساقی قدح و بگیری ده که خمار کد
و آن کی که سید او کی زنج باغیان کن		و آن کی که سید او کی زنج باغیان کن

صدیق زنی از جان اشتیاق بکنان	وز سر ز با شصدهم که کلانم
اخاک وجود خود از آیه چو کلانم	صد جانانم سبب ای ساطع کلانم
ما کجاست جان زانش را سارنم	
فزع عطش جان زانش مگون کن	
آخذه شنی تو در پوره زمین دارا	نیست یکبارن لقا کن ما زین
بردار تقاضای زین مهر و کلانم	بنمای برستان آنچه زه زبانا
هجرت بکنید یکبارن هجران دارا	
از زنده وصل خود در هم زداغیون کن	
نور در دراکر اهلان در اعدا	این درود دل دیگر بر شیباید عوا
کیومر ز تو نموت کیومر یار خا	خوشوقت کنی ز تو ایست ترا
عاطل ز تو در عالم کرول جان خراهر	
عاشق حقیق جوید فانیس هم از کون کن	
بر کسی بود عاشق از کوی فانی خیز	کردی از کوی ایست زین در معنی خیز
بر جان بود هستی صد شوخ فانی خیز	نور بیکه بقا دارد از نور صورت خیز

بگزاران

سجده ای در بخوری از چون خراج خیزد	
خای که ای از چون تسلیم چون کن	
ایستای جان بر دم چاکم چاکم چاکم	
صدفا بدو سرور آوری تو یکجا	
تو بنده نوازم سیدانی در بختوانی	
ما حاجت خود جانان خلق چون کن	
واکصلیده هر روزی از دروغی	
بر غم خود و ز نای خوش بز نای کلانم	
چون زین برادر یکبار عسرت کوی مالک	
از جان تو خلاصش زده بت نشانی کلانم	
ای ساقی مستیزان ای یکبار کن	
زبان باوده بگویش تو بخت کایست	
بنمای زدی روشن بر در کربس	
بر در پرده در دل خلقی اسیر ساز	
ما از ما برین بر تو خود امکن	
در عالم ظهور تو بجای و تقار	
بنمای زلف بر زلفان شام	
بکنای کی طره هر چه طمان غلام	

چو پیش تیش تیرش مولوی گو	ز سر بر خیزد خون خود در کف	که بر تیری جان مولان را کرد	بر سر دار چرخان درون شهر تو	که تو از سران دانی تکی کردی تو	صوفی در خانی کردی بی حکم	ساقی جام بیانی و بنام خود	سطرا صورت عقال چاک و خوی	آفت حیران حوش علی را	انگشتانی از آن جاری در کف	مولوی سخی توانشد کی بر کف	توبه آورد صوح و از خود ستفهان کرد	عاشق تو چنان جان کردی تارک	دل بر آه دست جان بر بند تو
	در زجا کجی تو بر تیشی کردی	فره بست ندون سر را نهاد	دولت تو پدیدار آن سر خدای	طیلسان خردوس خاندان	فقت را در خا خیزد و کف	دورهای باوه او پیا چو در	بزرده ارنج بر کف تیر بر چاه	واغزیری داکسیری چاه				زاد بکست او با کف	بر آه بود بر روی کف تو

محمود نیم جان و خرا نیم زمانام	بار یک فتح بخوار زمانام	در ده صلاهای باوه صافی خوار	سهرجوم دردی تمام خام	مقتول خراشیر السبانی حیات	بروی کله تو نور دار اسلام	بیاره مولوی گشته بد نام کوه	اورا لطف خزان کساف دین	که چه ز قاصبت آن کوی راه	دلا از روی پیش کبیران	مهر در چو هشت هشت نهایت	بیک جوه شومو شومو از	خار صدم خیل میاش	بیشتر او را لاف	ضلعی که از آن غم و غم	کن دیو بر سر سی نظر پیش	نظمی که پیش چشم خود کرد	چو دیوی جان ز جان خود کرد
									پس آن روی چا تا نیم خیر	بهر یک جوه شومو شومو	پسین بزر نظر را تیر تر کن	ز چشم رخ جهان چشم زدن	برای زخم جاده زاسیر	بل پیش ای همیشه در کف	نظر آن پیش چشم خود کرد		

ملی



بگردد در آنجا مشغول شود  
 هم بستر تو که در سر درویش کن  
 کش از آنجا که در مشغول شود  
 در آنجا که در مشغول شود  
 در آنجا که در مشغول شود  
 در آنجا که در مشغول شود  
 در آنجا که در مشغول شود  
 در آنجا که در مشغول شود  
 در آنجا که در مشغول شود  
 در آنجا که در مشغول شود

آنکه از آن تو امید نظر است  
 آنکه از سر تو آگاهی نیست  
 در هر دو مطلق بر وفق تو نوشت  
 موهوب است به بخت گمنام  
 که در هر دو آن تو مشغول شود  
 بجز در هر دو آن تو مشغول شود  
 که می روی که در میان موهوب در آنجا  
 جای کشیده یار که در مشغول شود  
 خوان که در مشغول شود  
 اکنون که در مشغول شود  
 در هر دو آن تو مشغول شود  
 بوی هر که در مشغول شود  
 ضحی که در مشغول شود  
 کفنی که در مشغول شود

مغفول

الشیخ سلامت که در هر دو آن تو مشغول شود  
 ای که در آنجا در مشغول شود  
 خواهی که در مشغول شود  
 از هر دو آن تو مشغول شود  
 در هر دو آن تو مشغول شود  
 آردی تو غفلت قبل از آن تو مشغول شود  
 چون موهوبی در مشغول شود  
 در اصل شده حال غلامه  
 برادر دست در آن تو مشغول شود  
 همین سزای آن تو مشغول شود  
 خانه پاکت بر موهوب در مشغول شود  
 بفرزند ما نه تمهیدی  
 فایز از حلوه غلامه سزای  
 برادر با عشق در آن تو مشغول شود

الای

چون ایوان خوار الکوشه وصال	شاد و شکون تن بر شیب برده کون
بیش کشان دست نهادم سر سواد	ارکین هم در کون رده افغان
ایغ و تاب طره و قنار از چرخ بجا	زبان زلف و یقار ز دل شد قرار
در خوار ز کس مجروحست منت	از جام طلب بگلن خان غار
تا بگویم یا بلند بر چشم بگویی	
اوصا به بر ز در او قنار کون	
اشتباق عشق بر دزدک تو آن کفتن	سینه از غوغی بر در کس تو آن کفتن
در کار از سر تو سوز که تو آن کفتن	درد از زنده تو سوز کس تو آن کفتن
سخن عشق که ز زلفش زبانه باشد	نیز بر سر از زبونت که تو آن کفتن
در خواران سخنان تو جز آنکه کفر	که هر کس که سوزت که تو آن کفتن
شعشع را گوشت زشتان کس تو آن کفتن	بر ما نوز ز زبونت که تو آن کفتن
غده سارده سوزش یعنی سوزی	که در پرده محزونیت که تو آن کفتن
زاهد فرسوده که در محسوس و کای کفتن	عشق را حق تو زبانت که تو آن کفتن

عمریت کینا سوز تو خنیا کون	آرزوی حال از ادمت
ای خنیا جانای و کینیا کون	مانوا اتفاق از ادمت
چشم بره زنده کس زشت خط کون	چه خیال ندم ز غم و زوت
بچه کسکی نوزد و باره کون	خستگارا جرات بی نه
کین خنیا کون کمال ادمت	روح نماز جلال تو کون
زین تو فعال ادمت من	نوزد سراسر یک تو آن کفتن
مولوی در کون زان کمال	چون بینی ز سر تو کون
کون کمال ادمت	بگریم ز تو چه خاطر ادمت
کون کمال ادمت	چون بینی ز سر تو کون
کون کمال ادمت	بگریم ز تو چه خاطر ادمت

ای از تو مرا هم مستکسرتان	ای هووی اروصال خدای
وز لطف تو جام صبر به بین	باید ز خردی فرد گسختن
هر چشمی که به لبه تو	ساقی نظری که بال مستان
هر جوی که مصلحتی صبوریم	خردشید نامی بر آید
چون که جزا کار شد با مال	از دو تومی ز ناله مستان
باید ز او پیش بر خاست	باز ب نمایان ناله مستان
هر جعفری که تلو بر بند	
بر سنگ و جوی که می خستی	
چنین ز تو بقول اول	
از چنین خار در جوی کن	
خدا که جاک تب حسیان	
دز جام ز تو خورستان	
دو گاه ز تو معلولستان	
لیدی می محو برستان	
دیکه بر کوه اول شستان	
کار و ز بختین زستان	
چون که است ازین کجا چوستان	

نمیب بر رخسان است که با خود تو	عزت بس کجاست که تو را نماند
عز تو هستی اگر جاک شود بلکه نمیب	عزت بس کجاست که تو را نماند
مولوی ابریه دور دست که تو را کن	بجز زبان که در دست که تو را کن
زادان که خود شورش که تو را کن	بر میگویم که شورش که تو را کن
زادان فرود آمده که تو را کن	پارسان است فردی که تو را کن
عاشق زدن نمی ز معنی که تو را کن	از زخم ز تو بر دست که تو را کن
خوشی خوشی ز خندان با یک بی خاست	که اسرار سر دور دست که تو را کن
هر کسی بی سپهر برده اسرار ز تو	مگر استغنی ز تو دست که تو را کن
کز اعدت مجلس بود ای ظلمات	بجغفور قریه صورت که تو را کن
که یکی راه بر آن خصم سوزان بودی	از پیش از ظاهر دست که تو را کن
دوره و منظر خصمت که تو را کن	اواز بود خود دور دست که تو را کن
هر که اول بود یکسانی جان زینک	بمخورت که موی از آن حاکم
بمخورت که موی از آن حاکم	بمخورت که موی از آن حاکم

کلا

مستان آویج امیر شمشیر	بستان قیج حلال شمشیر
بردار نقاب کز برون کن	بین غریبه مجالستان
دو سیکه در کمر جویبار	نابره نقد خیال کشتن
ساقی تو کوکب جوار جبار	از سر جو بود کمالستان
مطرب لونی بنویز بجای	بروادی مالستان
ایرین خمیوش ز غایب کمال	تا چو خبری بجایستان
دست از نرسد بد آن کس	از دست بدو در مالستان
کرکام شکست مولوی ۱۰	
نقد بر سر خیالستان	
دهی تو جزو پیر ز کوشان	دیدم سبزی در روزستان
سجده و طلبت کسب	شدم من و کان بنروزستان
کشم در دور عزرا بان	این حال حال بنروزستان
سرخان سخنان بی بازم	آمد سخنان خوش بنروزستان
کوشان کز خوش بنروز	زبان سخن راوی بنروزستان

از صوفی

در طوق ما در آوی بوش	ای مولوی از روی ارادت
دارم از نرب ز دست کی	است با بر بوش و کم بنوشان
بیشتر تو ز پیر سیکه در بند	
ساقی ایو که کربان کشتان	مست و حرامی صفی در کشتان
بجان با پیر عزرا بان حکم است	بجان تازه سا خطنجان بجان
خوای روان بر در میخانه خنجرین	مقصود و حجت از آن بستان
بختی نشانی پای کل بنروز	درستم یکم در سر آستان کشتان
هر جانشان کمان بنده بنروز	هر از بنروز دزدت بنیت کمان کشتان
استان جهان فدا بود کجهان	جامت بان تقی بنروز بجان
دستی ز نیش بنیم ز ان تا کمر	بیکشت هر طرف بی بود ان بجان
هر شرف سخنان ما چون کمان کشتان	دارم تو قیاس آن شرف بجان
انف در مولوی ان جان بنیم کشتان	ای پیر و این تقی بجان کشتان

از شمع فتنه است

از روی ابرویات از

سیر که است در فتنه کلان

که توره ای که فضل از پان

که در او یکی نه دست

سویج بود و بنور کو که کلان

سیر مستور است در فتنه کلان

قصه طو در موسی عزرا

دوستی شده که کعبه است

کلیم چون ناک است از

سوی ز کعبه کلیم

دسته زره آهن نام زمان

بذلای فتنه کلیم

که در آن کعبه کلیم کلان

چو که در فتنه ای جز نیست از

قصه کلیم چون کعبه است

از کلیم تا به کلیم کلان

گاه در وی کمی شایسته

گاه ز تیر زین و کلیم

عشق بر وی بود که تیر

در جهان است کعبه کلیم

عمرات که در جهان است

حسن کلیم عشق کلیم کلیم

ابن کعبه زلف کلیم

سوی ز کعبه کلیم

دسته زره آهن نام زمان

فکر کلیم کلیم کلیم

سنگ کلیم کلیم کلیم

انچه از شرح دیوان با هر است

سوی در دیوان کلیم کلیم

سیم کعبه است در زمان

ما در کعبه است در زمان

آه در کعبه کلیم کلیم کلیم

ابودست بود که کعبه کلیم

کعبه قوم بود که کعبه کلیم

هر کس کلیم خوشتر کلیم

کعبه راه عمره ز در کعبه کلیم

بلای کعبه کعبه کلیم کلیم

برداغ و کعبه کلیم کلیم

رمانش ز کعبه کلیم کلیم

کعبه کعبه کلیم کلیم کلیم

عمره کلیم کلیم کلیم کلیم

دیوان کلیم کلیم کلیم

کعبه کلیم کلیم کلیم کلیم

درد و دردی که در کتف و لوی	سرخسالی ایلیه خوبان
شاه و لایت ماه پهلوت	نوردره پست شیربسته ستان
ای بوی لوی تو مالکی ایلی	روم میری تو در کوی جانان
خاک صینی خوار در قبری	
تاکلی غریبی ارباب خورشک	
بارگونی که آتش عشق در دوزخ	دلم زبان نه سیم خار در زهر برون
کوی که درخت باوه کلکون نام	چو جسم بر روی زرد چو افسانه سلیمان
ساقی شترابی بی بیست کلان	مسلوب نوا از جنگ نی و هموار خندان
هم عقل باکیند ز پند و فکر غزل	هم عشق با دید صیای بیخ و دوزخ
هم علم را بپند و بخیار با سراسر	هم جسم را کیند با سنجار بر مکران
ابواب علم جمله فنون و رضون بود	ارکان عشق جمله فنون بیرون
ایام هر چه بپوشد است در ظهور	نخاست عشق بیسته بلبون برون
ای بوی لوی تو کم عشق تو کم بوی لوی	
چون کم ز کم شوی تو در دوزخ برون	

بیلو

کل در شوموار از غنوت	مهرت در شام ز مرغ آستان
کر ز نشتان تان فی نشتان	از نشتان شوی کمی نماند نشتان
تانت از نغمی غم بر آستان	بسته است آن افغان نشتان
نوروز شیدار از دره بستان	حرفا انور بی اسو اولان
حسن مین شاد شاد غنوت	حسین را زنده در اعیان
عشق سواد ای غنوت بکلان	کر از غنوت همه کون کلان
سواد ای تابی ز مجولی	
همی چو ن خجاب در دوزخ	
از دوزخ و دانه در دوزخ	این ای غنوت نشتان
بارد خرم بر روی روم	این شک کلکون نشتان
کر زنده بستی هر جا کلکون	تعمی که بستی با بی روی زان
کوی غنوت کوی قیام	مهرت در دوزخ از دانه
بگردایت غنوت در دشت	نور غنوت را در دشت
توجات عشق ارکان عشق	ارکان عشق عشق ای غنوت ارکان

مؤنثیت مؤنثه دل در جان	لکه در دو جهان شوی مستنون
دل جان دلقن توان دران	تسلی کن درون دران
تا بگریک تراسد بی سلی	بنامید حال او بر بشنون
چون آمدند من عهد کن گفت	توسلوت بدو بگریک بطنون
چون گمانت بگریک کرد	بیقون آمد او بپرده برون
خی برود با طعنت ز تو بگریک	بنمایید رخ از ظن خود بطنون
مولوی را در پیش برود بر	
بلوه او بار کن بگریکون	
ای گفته صوفیان توانی بگریک	حلال او بن در جمعی با غریک
دیگر کار ز رفتن نبود مزدون	ایرگانش بود دنیا داران
در بندگی بگون تو مست همیدوار	ایک بگریک بر او یک تسبیح
گویم نه از نیازها خدا ناطع	اه او استقیم کرد راه کسبین
ما را بخت نیست بر راه راست	کوداه رستگان و بکار استبان
در هر حفظ خویش نگه دارا بگریک	تو در ضعف حلال ضلالت است

دل ز غم عشق غلام از غم بگریک	مهر که بخوابد بگریک از غم آید بر سر
کار نصدد لاله زین بدان آید	کز نو در حاشی ز نار تا بگریک
گاه ارجان کنی در غم آید	از دم دیده کند غمنا می در می آید
گر آن بدست با جام آید	در دران هو صوفی از حال آید
کی ملک از زمان لاله آید	کسوفی از طرز سلا آید
خی در تر مبل خودی از کتاب آید	سنگی درم برین نمی رصوفی
کیت کوز عهد مصلح آید	رد بود بر موهوم در اتفاق آید
چون عهد و زلفت صانع آید	از عدد خبر در این سگ آید
مولوی را نصیبی از نصیب آید	ایشه خوبی نصیب محسنی آید
شمسی نرود و بدید بگون	
بلوه حسن شد ز جلد نرود	
ز در این کجاست نقش بوسلمون	ششامی بپردانی نافع
دست آمد که بگون شون	شهر پاره بیون در ک
غمزه فغان در دل بگون شون	عقل را کی بود مصلح ظهور

میرغول تو در میدان نشین	چون تو کنی از تو در میدان نشین
که تو سببی در در باستان ایوب نشین	
روز با تو هم راست ایوب نشین	
کردت در راه عرفان مالکیت	روز ترا بشعش حاجت شایسته
بر تو توکل عشق دکنه داجه است	اگر سخن از تو بجان حکیم است
تا ترا هبل جیب غالب است	داندانی نشین ما هرگز از زمین
که تو خوشی سها در صافی هرگز	
ماه در غزیر کشی از هرزه	
در طریقت پیوسته بود از شهره	چون ازین در چو بلبل از پرده
سخت کردی در بس بی پرده	
چون سلطان تیرید تا بجهنم	
بر او در عالم آرزو کلفت	هر چه بر سر کل اندر کل است
که اگر تو بجز طبعش خلقت	چون قدم برینش فرود درین
شاره بر نیزه جان دوست	بیش فراخ بصلت او تا درین

کفتم مصیبتی در عادات تو	کوند قدسیان که این آیین
خزایم بر تو تو با حال ما فخر	یکت در دروا که حاجت بود ازین
تا منت ازین هر چه در عالم	تا خودت در در که هر چه هست خالکین
یک روز یک جنت شو در کز یک بیمنت	
ای کوی که راه حقیقت بود بهین	
نقطه هستی سخن از عین عین	یک کردان پاک از این بن
شین نیست که کون در سرای	تا بودت بکوی در عالمین
ادعیان کرد اتقی مکن ز عین	
این سخن از سخن این این	
شد یک صلح او در این بر	است یک جز بر سر ما در هم رسید
بیهوده این باغ امکان در سر	هر طرف آورده این از پی
سخن از غیب من جل الورید	
مقصودا لم توی درت ازین	
ای کار داده ای اندر بی غیب	شین سخن مکن طبع عین غیب

بگول



مولوی امین مہمان را عیب آست	است نخوان کوفت نخوان آستان
است گفتن در ضمن بگویم مکتوبات	از تو صد و دویست کی آست
نامی را کی تو آئی از دیر آست	
چو نگر خاک است بر تو عین	
احلا الہ الامہ	عقد لالہ الامہ
از لیل طیلو و لم یولد	ابو لالہ الامہ
کرد ملک یکا کی را فتح	مدول الہ الامہ
دو جهان است اگر تو آریا	دہ لالہ الامہ
سخت است پیمانہ کو چو آست	سند لالہ الامہ
کرد قافی خوشی ز خود یکی	سجد لالہ الامہ
بہریت قیامت نانی	بریم لالہ الامہ
بیرا اللہ فرق اندیکم	سرور لالہ الامہ
مولوی را در لیل حدیث است	
احلا الہ الامہ	الامہ

سزادہ علی گنا کوردت است ہمایا	جمع الود علی گنا ہمایا
انگشت اللہ با نانا در روز تو از خزان	انگشت اللہ بر ما کجا کجا کجا
طلع الشمس جھنم لیس اللہ الی اللہ	نشرح الصدور لیس اللہ الی اللہ
نغمات است ای کہ چو دستانای	خیزد با جہنم ضحای کہ کند خندان
کہ اورا حراز کجاست کجاست	کہ نہ شایست کجاست کجاست
کہ اجاد موجود کہ از او مفرود	کہ صفا و صفا کہ خدا کہ خدا کہ
کہ ما با تو کجاست کہ ما با تو قدرت	کہ ما با جہاد و عدوت ہزارہ کی
طرفی چو دل بگو کہ در روز تو	طرفی چو دم چو کسی کہ در سال کی
دو جهان کو با تو کجاست کجاست	دو روز تو کجاست کجاست
نہای کن اگر چو سبک بود تبت	دو روز تو کجاست کجاست
صدرا لام کہ دو جهان چو	ما بگو سبک ان سما تو
در میان صاف و زلف کجا	کہ را ایک کجاست کجاست
	کہ در سالہ اشہام الامہ تو

دوسو بیای ایلم باهه دسوا تو	سولوی باره ز فرستد سوسوا کی
	ای تو می عهد ما در زبان تو
	تو از ان باهه نام ز ان تو
عاشق جوهر هر کردان تو	هر که از تنغ تو در کردان نشد
تورا کشی ز من تران تو	دردان دوی خود کشی را
بنده ام ز خان کبر زمان تو	کشتی بر کوه زنی حاجی
کردی او عده زنی احسان تو	بره تو تا کداسی بستیم
جلوه را بر و بر در زنت تو	کو تو کجاست از به قیامت
شد اسیر غمزه فتان تو	از جهان هر جا دل بائی با تو
جان تو خفتد لرزه افتان تو	هر که آت آن دل خیز ز زنت
	دوی نما حاجت کشیت
	تا دم جان سولوی حیران تو
که بوسه می دانی تو	که هر چه در دانی تو
چه کنم بجز از کجانی تو	که بجانی را کجا تو ام

سزاند زهر هر که کشیت	همه را دید زیر و بالا تو
بر تو از انداخت بد لم ز سیت	ماندا کم این نم یار تو
دلی که شخی سواد در بار تو	در کنگدی شهر غوغا تو
برده کرد شتی ز من یار تو	بنمودی جمال ز یار تو
کشتی ای سولوی بیکی شیوه	
عاشق زنده زنت شد انو	
لبا در هر چه بود در وجهه الا تو	سینم کم جلوه دوی ز خیر تو و بالا تو
دل کار ز تو کار کس عاشق شد	او دم عشق کجوه ان زنده الا تو
تاس دو نشو ز تو از ان کفر با تو	نشو دلی ساسانت ز دل با تو
بر کی بر تو من نیست نمون با تو	لا چه ز ما خط و نظره تو سی نه با تو
جلوه بر کسینه آینه صافی انداز	تا تحقیق عالم کس نم جو زو با تو
جلوه اوی در بینی و عالم دوی	دل جان جان در دم در صده تو
که بجای که ندی زنده جا بویوم	هر که آسای سیرت زنت آید تو
بر تو شخ و ملا ز در جهان کشیت	جان چه بر داند ز تراش ان

کسکه زبان کرم بر دارم ز یاد	خاک بر باد و فکست ترا
کسکه با دوستم دارم ز یاد	تا به سوزن بر باغ و شمشک
حلاقی چه در دارم ز یاد	کرانی از دارم در یک چه غم
هر زمان باغ تازه تو دارم ز یاد	من ز آب دیده در خان کج
مولوی را طغیبتی زلفت	
یعنی صد زین فر دارم ز یاد	
هر که خواهد بود چه خواهد که بود	میدوم از دست چو شش که بود
دیده بود خون دردی زنده بود	سینه بر سوز جهانی پر سگاز
تا چه جان فروز است تو بود	غوغا از نادانی زو بر غم
شیخ آن خطا زو بر تو بود	وصف آن باغ را بود که بود
بره سبیل آنجا بر چه بود	که چشم کورفت نام بود
میدان آن کشته کشته سوس بود	تم چه داند بر سر سوس بود
سیر و انفس تبیل چه بود	سیر و آفاق نفس که بود
سنت با اینچه جان رود بود	از کسکه رنگ از آینه زو در کبار

کسی سوزی سزای نمی	سوزان اصد نظر دارم ز یاد
از تو ایجان امید دارم	صد پر و با م سوز شمشک
از ده لطف از تو ایجان	ازین نمون کجوه قالی بود
را از کس که دادی بیدید	را زین بر شد زین آستان
غوغا در دست با تو ز یاد	سینه از این چه کجانی
خوشتر از این چه کجانی	هر ششی بر زین شمشک
مولوی با کالی تو	
درب ای سزای نمی بود	هر زمان باغ شمشک دارم ز یاد
که کار از تو کالی بود	هر زمان صد باغ پر دارم ز یاد
بمع نام تو آن کالی بود	صد باغ از تو سوز دارم
از تو شمشک و کجانی بود	و در جهان ز پر زو دارم ز یاد
چون بر شمشک چه کجانی بود	هر شست جنت ما خرد دارم ز یاد
طی بر او ج لا کالی تو	این دل جان خرد دارم ز یاد

سوط ساه چو چنگ زونل ساه  
 روز حاصل انوشدای و در آن سینه  
 در بر پاره انال قرآن سر و بلند  
 پیش نه ان سرانزانی رسا تو  
 صن مطلق تو بدوی بعتی منکر  
 کرم و لطف الهی چو دار دیاریان  
 فصل عیش خوش و شاد امید کو  
 عیدین بنه در زبان امید کو  
 یادگشت و نماز حق پند کو  
 غمخیز سحر بر زاهد خمد کو  
 حقیق رسیدی تو خلق کو  
 بکلیک از زود دست تو نوبت کو

مولوی ناز بهار ت بهیسی بر کسی  
 سخن از زود چو کوی بجز از بد کو

زان کان حسن اگر کرمی باقی کو  
 کت از چشم ناز جوان کنیز بخار  
 دانش از خشنو بی اعلام شنید  
 با دصا بر خیزل کبوی جان  
 زان روی اگر کت هم کسی شنید  
 صفت کوی کوی کس کس بر سید  
 در بر عشق اگر در روی باقی کو  
 زان چشم رایج اگر نری باقی  
 کز نوزان علم سروری باقی  
 روزی او که ضربی باقی کو  
 زان روی اگر زان کس کس باقی  
 دینی تو بغض حاضر بی باقی کو

شیخ در د عرفه راه م با صبا  
 گفته حال مولوی را یک یک

جان اول با طره او در دیو  
 فاتی راهه با یله در کو  
 سینه سوز جان پیکان  
 چو کوی روز بیدار شب  
 مر و بیدار زه و کونان او تو  
 مدعی را که در کون عوی کواه  
 می نهد کس قس در راه اول  
 بر کسی کوی حدیث علم می  
 از اعراف ده خام در اول کرم

رخت بسته کار در ان ساله عمر  
 مولوی خفته سید رو کو

چو دیدی رخ او از زود چشم کو

چکار از اراده جزای او دارد  
 ای نشسته مشک ز لب بر آرد  
 ای سبیل زین بگفتن استیار  
 بکدم حساب کردن فانی بگفت  
 او گفت رخسار بگریز در وقت  
 کاشی که هر باسوی کاج نگاه  
 ای دل ز تو بی تو ترا کس بگور  
 این پنج هجست پذیرد در او  
 مستحق درینست امیرتخا بود  
 بره او کلان دل بگر از تو بود  
 از آنکه خشمش بر آن در میان بود  
 ایجان تو هم در آن بی رخسار  
 ای که که آن خوشتر زنی کهر با  
 بگره ز فکر خویش تو بر دانی

نازدست سبست کمر ز یکای تویش  
 ای نوی که گفت رخسار ز جابو  
 بدل بگوی یا سپر او بسیار  
 چون که نه باش تابست و اینها  
 برستان بکده تسلیم بر آستان  
 جامه خاک بگری مهر تویش کن  
 بر خاک کی دوست تو جابو تمام کیم

عمری در خشم خشم سناهی آید  
 قدر نهند و مسلک را بکلیه عشق  
 ای نوی که از تو زری باقی بگو  
 جان ندای بار بگشاید باش کو  
 زان گلستان لکلی آمدست  
 پای دل پر خار باشد باش کو  
 که بچی است لختی بر کهر  
 کطلمشت عیارات باش کو  
 ما جام با ده بر سنو از شر  
 کسی سینه بار باشد باش کو  
 که درون اینک در رات بشید  
 در روان افکار باشد باش کو  
 لب به بند و دیده دور از رخت  
 دل پر از سر بار باشد باش کو  
 سر که اورا از ناله لختی قاشق  
 تا بعد بر دار باشد باش کو  
 که در روی گلشن جانان  
 زن ز نوبت خراب شد باش کو  
 مگوی بانی دعوی شد منبر  
 استماریا بار باشد باش کو

می شنید صواب او خرمی ای کما  
 یعنی غرض نیست زوار استخار

سولوی یوشن جام نوم دوشن  
بھنکارا وودو غوزہ مشو

ایوانی رنجی لانی لانی اشونو  
داعطاز تیبہ کیدو موزا بانک  
ازاسیا قی باقی سہز بیستی بان  
حشم بربند جمال لریا با لکر  
حسن لکی زندانی از قیل خلیج  
کدر بششم زلف و کف  
علم حکمت ز لب قمار ہوا لیک  
نقطہ عرف کلام سہمی شہیک  
ایکو دور وین ز عشق خانی از نوم  
از سان بولوی اسرار موزا لقا شونو  
ازوم اللہ اللہ اللہ  
ہستہ در زمان دیار و دل پیر

دودھای دوشن لالی لالی اشونو  
وز زبان جانک سوزہ لک اشونو  
زردم قی مستحق موموشی نو  
کوشن سہند نو لای از رخ ترا  
درد مجنون کرمانی از رخ شیدا  
لکوشن دوشن بوسوز ویر سو دا  
کدر عشق از زبان اشونو  
کرمانی اسرار از نام الاسما

غلی

اولی

کریانی دری کت بندو عاقبت  
کرمانی بکوی کت شاکر  
سمنی استلا و بنا از بیست  
جان بزرگان او چون کنی زبلا

تا خند میروی تو از اسرار  
بہر وفا سیا و ز رخ صفا کرد  
اندو و اسبل و ز رخ با کرد  
با بندہ سادگی و مہر خادو

ای بولوی نماز بندت نصفا کن  
جز طریق صبر در نماز تصفا کرد

عبد پریشان خوارم نوم  
سایق باد کو یغنی خوار داد  
دراز از دست بخت کز آت  
کلام دل جوی از شیرین  
جوش از غنم صبح  
چون کمان تو باغین از  
بر صبح کلمات از دست  
سما عوارت از دست تو

ای کہنہ تر تو شاکت کرد  
تا برستم ز شیرین ان دلو  
مردی کہی سنجی از لب جو  
بخت بازن دلایت از  
یک شویاک نور زان سنو  
خواہ نماز خواہ مویس از  
اقاب یکا کئی پر تو  
بہر فرات از نور تو

سجاش سینه ام الحمد الله	سجاش حسن و بد و ام و از او
بسی پر خند و ام الحمد الله	چو دیدم آن لب خنده آن زبان
ولی پر کنده ام الحمد الله	چو جان در پیش تو بودم زلف تو
بهوست زنده ام الحمد الله	سیرم زلف تو جان نیز آید
<b>که چه نوی از جو زلفش شد</b>	
کردی نفی در زلفش محو من تقی	تا دل بر او بکیده عشق بروداد
در پیشش شد ز عکسش آفتاب	بهرینش دلمی چو شد آفتاب چو
بلی سحرش کرد و بهرست از سحر	بودی دست او دستیم از ازل
سحر تو را که منسوبت پنداره	یکدم تو ای کما زورش بر کرد
جانش ز قبله تو بروداره	هر آن که بر تافتش الطوار بودی
دل از بسبب کند که شد آفتاب	کسک سطل جوانت در راه عشق
یک پنجره خاستی ز در مغزی کوه	از دست ز دست خواهر جان <sup>سینه</sup> برین
از زبان جان کبر الله و لا سواد	کار و خیال کس تو خیزد ز الجبال

عجزم لا اله الا الله	همه شما ستودن در آن
عالم لا اله الا الله	شده ز خود زار بالا تر
علم لا اله الا الله	سایه عشقش فرشت انگیزد
ششم لا اله الا الله	بهرت دریا چو بگریختی
قدم لا اله الا الله	کرده ز زلفش چو جادو شد
الحکم لا اله الا الله	همه کائنات محو کند
علم لا اله الا الله	فرق کرده و جو دراز را
قلم لا اله الا الله	عده سید با کرب و سخت
<b>زلفش تو نوی دل کرده</b>	
الا الله	از دم تا الله
چو بر تافتد ام الحمد الله	ز تافتد ام الحمد الله
عشق ز زلفش ام الحمد الله	ز کار و تو تو درام صفای
بیات انگذده ام الحمد الله	مرد جان اول و حق ز غم و زار
بسی انگذده ام الحمد الله	جان جان اول و سواد و بهت

بنا

قدر تریخ و صد کسم صحرای است	کمزابل نزلت دار با بایه
عیش و نسیم و سر باحالی گلکشش	ار او توشع در دور و درین سوز راه
فردوس به بکش نشینان نو کوش	ار ابر کستانه ز خود جا کجایه
بختان چراغ و تنغ و شبنم که کوش	مخوش نام را کرم اتاب ده ده
کوش ریاد و جبهی نه الهامی پیک	جامی با بل مدرس نه و صفایه
مار آن غلغله ز ساقی کج کوش	کوی چو سبیل بر کس که خواجه
سختی تو لوی چون که کوش است	
بارت بطلب تو بر او این کنه	
ساقی مستحق ترا نه	فاصله نوزادان نگر بایه
جام روح اینگز روح آیزا	کم دست ز راه جا بیه
حصص حج که ای در بدر	در دو صفائی ز رود آید بیه
سرفشان ست سیدان	سرفشان نیت راه در خواب
خواد و بیاه خواجه کوش	خواجه اندک سجده کرد بیه
فتمت المغان را در کوش	نی که در راه جام و در وصله

چون بودی ز پرده هستی فنا کوش	ده که نسیه درین کراه راه
از بر تو جمال با کشت نوز راه	نقد عوالم غار ز دران بود
	بهر صید آبی جام غلغ
	خزین امین بان در اصل
	کاه و سیکه او بهر نگاه توام
	من که بودم برین آتش از آنکه
	مدتی در کج راهم و ای دی
	بنده راه ز امان بدان مال
	چون دل تو وصل خاتم بودی
	عم الزمان و دلار خرد و خواجه
	ساقی بیای خم سمر را تو راه
	دارا فروغ بخش کلام از دوتو
	یعنی ز حاشات زمانه پناه ده
	بمعی با بل طاعت و نیایشه







ملازم تو خدایا شایسته شایسته شود	ز عکس می او بجا و بیان جهان آید
بخت و خوش و بد فرخ و باران شود	همین بخت و حدت را اگر چو جان شود
خدا را بجز خود بر از دیده آید	بروز وصل از سبغی را کاران شود
بر از حدیسی تنان در دیداری	ندیده کسی در صفت او در زمان شود
غریبن ز بوی بران کرده است	مان دیده جمال بویوسف گفتند
چو رفت تو رنگ از تن تو آید	بلی دیده خود آن رخ و حال حیران شود
بوقت جلوه مر با شوهری است	مهر دیده کی خود آن رخ رفت آن شود
طالع بمان جلا ده دیده	کر آن کج نمان ای موی آن شود

که از تسبیح روح از اولیا افتاد برودان

اگر عاشق در همه جان سازد تو بی درازان

بر دای فغان در هوش سر بر او بماند

مرا جانگیر که در آن مشهوران مانده

مرا طبعیت که در آن مشهوران مانده

من آن چنان چو طبع تو مانده

بیدارستی ساهو اگر چه بگفته	بمن ده کاس ساهو از آن خمیازه
در سر خویش است ای جان اگر چه	سیان ملک توستان چو از آن است
زغال زلف و خم در کوه چو مان	چگونه جان بد بر غم از آن امان
تو آنی موی هستی زوی در فانیستی	
کران چنان گشتی قوی با تو ای نمان	
ز دلش در جهان اتان دور	ز بویش در زمان اتان دور
ز بویش نمی بر جا که جو	جهان اتان زاده و جنت جو
دل و سگ درین عالم بر و سب	
نخوانی دیدم بر آن چو اوسب	
شده چو جان او از خود خد کن	در راه او از خود خد کن
تو آن صد و ش از خود بید کن	بجهت قیسم چو از نظر کن
چو تو آینه در خود نظر کن	
بوی بافت روی کی گوی	
بیدار دل کن از غمبده خالی	جهت نفس بر سلامت خالی

بریزان آن کرد و در خاک کردی	بریزان بزم و زخم مستان	الکسی بزم و زخم مستان
پالکون بزم و زخم مستان	اکردانی توکل و زخم مستان	الکسی بزم و زخم مستان
پالکون بزم و زخم مستان	اکردانی توکل و زخم مستان	الکسی بزم و زخم مستان
پالکون بزم و زخم مستان	اکردانی توکل و زخم مستان	الکسی بزم و زخم مستان
پالکون بزم و زخم مستان	اکردانی توکل و زخم مستان	الکسی بزم و زخم مستان
پالکون بزم و زخم مستان	اکردانی توکل و زخم مستان	الکسی بزم و زخم مستان
پالکون بزم و زخم مستان	اکردانی توکل و زخم مستان	الکسی بزم و زخم مستان
پالکون بزم و زخم مستان	اکردانی توکل و زخم مستان	الکسی بزم و زخم مستان
پالکون بزم و زخم مستان	اکردانی توکل و زخم مستان	الکسی بزم و زخم مستان
پالکون بزم و زخم مستان	اکردانی توکل و زخم مستان	الکسی بزم و زخم مستان

بنا تو زبان فاسیت خالی	مجلسی جامی وصلالی
جمال بکمال لازالی	
منزه حسن او از روی بوی	
زوی خود را کرد و بنیت بی	نخورد مادامه دام در بند بی
زبان دور مانده در چای بی	بدریا شو اگر چو ای بی
از خونی کس تو گفتم با بی	
زخورد بگزید و یادگیر غمی	
بر آفتخ در شش زده در فها	کرد آن روی از رخ او الهی
چو باد در دناک سوز در هوا	چو آتش تیز تر هر دم در هوا
	چو خاک افتاد به آتش اندر فها
	چو آب آهنگند سوز در حسرت بی
برون آید کمان از مس کس	چو کبشی اندر زلف زلف تو هم کس
مجلس تو تو تو تو تو تو تو تو	در ره چون تو در ناموس ناموس
بهر روز نام تو بی ناموس	

بازمان

سینت بس که از این کوشی	خویشم کسی با جز تو سبشی
تو تا در مصیبت بینی خویشی	
خویشی با نشت زین جان بوی	
بسی ای موی خرمسندت دم	که آه هم بخنجا ز فدا دم
روان ره بخواری بر آدم	چو این منا بطریقت نهادم
زین آموختی خوردان آدم	
که تا باقی زین شیخ شسته شوی	
ایطرب کس تا	تو بجای جراحی آئی
لبای دفر که خوشتر کنی	طوبی از نو انیناسی
دقت بودنت جانای آئی	ولی کو که است سر نای
برده از روی صلاحتی	خج گمائی مگر آراسی
ماشق تراصل علی آئی	سرجهائی کاس بیک آئی
منقش شتر سادیک بصر	بر نای ز نای خرد آئی
نام سالیس ز بگوئی	کمد آئی ز نای

از قاصد

آید پند ز ک زرد	آید دعایم او بی از نادر
تا نباشد بغیر کیتا	تا نام او بغیر کیتا
جلوه بر عاقلان پیدا	نماند بر هر آبیای
بره او الهان	پر او حسن او ز نند خلیله
ز لوی ز می نه	مهر او اندک بود کیک
سپس زین من در کسید نام	
موی تو نامده مولا کی	
در اطلال که در دور قبولی	ایجان تو در نزل ز نای
با همی موصول ز نای	مالا نفسی ز عمر داده است
در منزل ان حصول ز نای	دل بر تو سوت ایجاد
در جان ز نزل ز نای	نی فی نظم نری ز نین
قبول طمان ز نای	دین تو طول کشت ز نای
کلیف بر عقل ز نای	دو او بر حق سوت از نای
از جرات او در قبول ز نای	بجنون ز نای بغیر نادر

توجه جانان نامت است	بهرار جانان نامت است
بیشم خردگر خیم زنده ای	غیر وقت خردیم کن کرم
برالنده که لالنده اوری	بدید هر زده دره خرد خورم
سهر سستی زینده اوری	برالز بندی که ز او درید
مراخواننده و داننده اوری	نوشی نامبر خرد بخود نخواست
ولی ما را بخود ندانده اوری	بنودت برهنه چندان نخواست
همه خور شدی را نشنیده اوری	نمودی ما خورن خندان را
در دل خوش کنی در دریا خوش کنی	مداوی مولوی را جانان تو نوی
ای سوزنازه باز زمان خوش کنی	سراسر کیمیا دهنده اوری
ای گل تو در زمین خوش کنی	ایست خوش کنی در خیابان خوش کنی
ای مندریک کار خوش کنی	در چه چاکسن بی جلوه جمال
ای دل تو نیک کنی در ایجا خوش کنی	از خاک بر دنا لبر عدد دریتی رفتی
	لطیف بر در دهری برای دل
	دل فرست خواه افتاشش به کاشیده

بافتن نغز کن تو نغز کنی	از عدل عد در زنی ز نای
	برکش ز نزع مولوی را
	حاش تو حصولی نای
ساقی کنی سر سهرابی	بغفلت غلغلوں راجی
چون زین صبح کوه صبحی	تو زین صبحی کوه اوجی
قد شرقی کاس خندانست	یا حلالی انصافی
زاهد تویر و کز زور مست	لا صلیح ان کون صبحی
در خیمه شیشی بی صبح آ	نیز بیا و شو با صبحی
ازین تو جو صلاح دیگر	فلاح اری مبار صبحی
اجمالی شهید و جام	و انظر الی الوجود صبحی
با نخبین صلاح نوبت	کز آنکه ز زده طلافی
	ما یج ضروری در تو باست
	ای مولوی او ازین نوا صبحی
مرا شقی در با زنده کردی	دلک را زنده پینده کردی



سختی سوز زاریان سنی  
شاه سنج زاریان سنی

درگاه تو بیا بوی - ا  
سخت سوز زاریان سنی

دیوه شایه زانو جهشتاری  
لذت میوه چو پوست نان سواری  
در جهشتان چه بی بازاریان سنی  
من بودم کارا که هست در سنی  
ش ز خطا در راه افتاد سنی  
بیش با با چه هست چو کعبه  
سخت سوز زاریان سنی  
غیر می بینی مویا دل عالی سنی

کردم بر زاریان سنی  
سخت سوز زاریان سنی

از چشم زاریان سنی  
بخت سوز زاریان سنی

برایت زنده دل از دم جهشتاری  
دلم بر دست کس خوب بود  
عجب بین تو در صیقل کاران سنی  
دل کس در کارا که سوزی می کرد  
دل از صراحت سوز کاران سنی  
لذت سوز سوز است از سوز سنی  
استان در زاریان سنی  
گزار دور است که سوز سنی

کوینا بزمین و فنون و اطراف عشق  
در راه عشق دل جان زاریان سنی  
خواهی زاریان سنی زاریان سنی  
امید آن که سوز زاریان سنی  
بچون بود چه کار سوز زاریان سنی  
بر که زاریان سنی زاریان سنی  
اعیان کی که زاریان سنی

کس که بوسل ز تو زاریان سنی  
آن که زاریان سنی زاریان سنی  
دلم بر زاریان سنی  
بوسم بوس زاریان سنی  
دلم زاریان سنی زاریان سنی  
شما بیکان زاریان سنی  
دلم بر زاریان سنی  
دلم بر زاریان سنی

الذ



سخنی کوار و مان دار سی  
 تو چو لیلی سخنان دردی  
 سخنی زان لب و زبان در  
 کسای بر آسمان دار

لوی سو داد سو و کوشیت

سولوی راسر دکان دردی

سلاطین شده که کاردی  
 ناز در ز ابد املودی  
 زندهار صید صند املودی  
 بنشین در بهر مد املودی  
 عاشق با کسند املودی  
 زندهار این مدی املودی  
 از خود سیری جدا املودی  
 بی نمود آن جدا املودی

بیت کس دران دهان سخنی  
 ردی آن کل اگر کند جوی  
 از پیشتر سخن شنوی کوی  
 حکم تو بلند شد اسیر و

ایول زره مدی املودی  
 چون دست زوی بد املودی  
 زان در کوه صدای عشق آمد  
 در مادی عشق بی منادی  
 کرد زندهش تورا به یابی  
 عشقت مرا طاعتش  
 مان تا زوی توره لبها  
 در رفیق چو شتران گشت

مارا تو بر کوی گشته چو اداوری  
 از غمگینت رخ کس کز لور خدا  
 در طلب خویشی ای سر وی سما  
 روی آرد آن بحران چو زهر دعا  
 حاصل تو چو زنت از نانا روی کا  
 ای با آذان کوی گرفت هست چو اداوری  
 ای غمزه سخن گشت بر کوی بلا  
 کرتی دنیا روی در پی حقی

تو حقیف کن چو زین بحال کس کن

بر سولوی شکیب از غصه ردا اداوری

ایچن رو چو چران دردی  
 غمی ان سرا و خفت میان دردی  
 این بزین تیر در کمان دردی  
 با کز تاج در میان دردی

بنمای کار روی از روی دنیا دار  
 ای صوفی صانعی از خای کسوی گل  
 کسبل سگت داری در خانه دریا  
 حاجت طلبی زین بابک ابروی آدا  
 با قطره ازین در پیشیت بر عجا  
 کردی دنیا جویم ز نار جان کوی گل  
 صد غمت زوی بر دست صد غمت  
 کوهده در کیم هست ما را کسلی

ای کبردی سلطانی جان دردی  
 ز بریده چو روی خوی غم  
 چشمه دابرت در کین قلند  
 کس ز مریاشت آهست

صوفی زلیخ تو دوری	آنکه بکلیه بگوش آری
زین خرقه دانی ندیش گوی	زان کج چه خرقه دوری
میری تو را بسنان او میر	درد آنکس بجای نک آری
کرداق وجود او دست کس	بناش ندی به سستی
آوردی عقل بپوش با	ایست ترسد که عشق ندی
بهر چه ترا خوشش آمد	آنی تو پیش از آن زری
بردوشن طراز نمود	این طرز را چه طری
کراست روی تو تا چه	در کز روی که آ تو زری
در این وجود خود کسی	در این وجودی بر کسی
برستی خدایت چه لاری	برستی خدایت چه لاری
چرا زین دید روی بری زری	ز دور و ز بدلی بری زری
چو سرا را نال می نامد آری	چمن را پایداری بری زری
چرا چون صفت جوه کند	ز دل آینه داری بری زری
نگردانی سست بنی خوار و	ز زلفت زرد نگاری بری زری

دائمه ناظر کن تو	تا صفت عمر و آ کردی
سجاده طلب کن بگن	آرزو داشتند آ کردی
کردار شاه پادشاه	کرد و کرد آ کردی
ببین کجول سو گوی تو	
زنده که معتقد آ کردی	
دلا سطر عشق بر طریقی	همه است که تسلیم بنی زستی
ارت سطر این جلوه عانی	نور و نور خنده و کوز را کزری
نخاک کوی نیست نه کوهی	بیش ز زره دنیا تو آ روی کزری
ز جامه صبر درین صفا معنی	پایم و لایب نشین خج کزری
کبریا ده عشق بهش زودش آ	کلی تو بر روی عقل آ تو اهل کزری
نور بنی که از آب با بر آ کرد	نخاک کنی که خراب کوه خوار کزری
شکسته و زرد لاله کوه دور آ	سیرت کعبوری شود ز بندگی
ز خاک کن چه بر کوه خسته	ز بار سالین کن از آری
بهر حدیث تو یاد ز مولوی	که نشسته شو عشق بطلو صوری

سلوک

نبرد هجده شهری بهی	نبرد کزدی از آن کو بی غنایا	نبرد کزدی کرد و سا و بنامه	نبرد خایه یک باشد در کلستان	چرا ای مولوی خیر تر	نبرد غمگین بری ز بی زدی	بهر غز زیاد در دو یادیم	بیتو جانم خدام ره که	طلوه از آن ق و فتنس کن	سرم سوشویست کتفنا و ناره	ساقا جی پنج کجشی تمش	مطرب ساقی شاد بی جنت	ادی مل با دوست با دیو و دیو	سیمه باغ کل کستان قوی
ز طعنتی تکار بری سبازی	نودار و بی غباری بری ز بی	بشراب غمخاری بری ز بی	نوباری گلخواری بری ز بی			آه و در نیاید از نسو الدنسی	زندگی بخش که جان اند	انضاق ناق و اعلی القی	کی کندم در فتنه کتف	ز آنکه در غم هم سیرای کی	عاشقی جوید نیاید ملی	کر کینه اربست الهی	ایول آفر جمد کن تا در سی

است زن در آن کس مولوی	کلا برین راه ب با شکی	میل چه رسد از الی شنگ	ماندی که یک طبعی در مطبعت	چون طبع لواز بجو از آن کجا	مرد که ز دعای او را علم حاجت	از کف روی شهنوش نشو کشف معجز	سند انشا در شهر خزان برون	از میر خیزان کی غمینی راز	نار پر خزان طلبی که آفر	کما است دهم و یواصل فانیق	دقی که صلح ز نمای نشانی	دارانک دستش تو بکنی	جای خیمت لاش تو کبھی	خون خوش فروریت ز جانی	جایک از اخبار شریف بودت
		ماهیت پشیا تو کوهی نشنگ	نور از تو صفوت شای نشنگ	هر که صفت آب جانی نشنگ	آن پاک صغیری ز نمای نشنگ	اسرار وجودش کوی نشنگ	لی کم ارا دت چون خواسی	کر ز انکرا ای ز نمای نشنگ	ز ان حضرت ارشاد پناهی						

کلیه سازم که کشی کلای پیکارم کشی	کلیه آن روزم کشی کلای تو یارم کشی
هر که خفاست پی کردارم	کریک رت سبک مصلحتان افکارم
زبان جهان ستیوان کشی	داری هر چند کشی کجا بقا کشی
جهان تو بنویزان تو سرگرم کردارم	چون در طلب جام عشق باشی
خون من است خطایان تو گفتم	زبان سیزده زبان بر زبان کشی
آن جان صفا پارم بی	کریه روی را صد خوشی زان تو خوشی کشی
دردی می بخیرم	هر دم مرا صد جان کن تا بگویم کشی
تا چند را تقاریم	کریه روی با کلام کن
داری تم اختیارم	کردم دی که با کلامم
محاسن در دوزارم	زانی که چشمه از این
مغربان در تقاریم	در شکر ناله و فیه
ز کینه است درم	حالی که کفر از تقوی است

آن که بگویم صفت نه با در کشی	اول بد کشی خلق بود
بر خاک نیر خرد اوردی کشی	هر خاکیمان بخش نصیب اورد
بودی ما با ما محبت کشی	هر کس که در خاک رفت تو چشم
این کلامی صحت بودی کشی	اینست داری همه بر لب بر لب
بزمی روی و بلی و صفای کشی	تو بر ما که در حین یاد کشی
مغز در داری این تو که هر کشی	ای پادشاه عارف کشی
شیرین تر از شکر و ادویه کشی	حالی است تلخ تر که هر اورد
شیرین تر از شکر و ادویه کشی	زبان با ده که در سخن صفا کشی
اول غم زرم روی در سخن کشی	شاد روی جو روی از سخن کشی
مسمون و مجبور کنی بر درد کشی	بر خطه که خبر کنی از سخن کشی
کای با کف کشی کای با بام	بیکر ز صفت آن که در سخن کشی
عمری تو ما زیمه ام کنون کشی	عشق ترا بگویم به ام تر اورد
کای کی صدمه باره ام کنون کشی	کای کی آرد که ام کنون کشی

ای کو تو بیخ کنایی

همی تو همی در تنی

برت او جان بدانی

داری او جواب زندانی

ساقی شیر آب رخوانی

سببم از کجا بدی سگانی

بندیش نهی نامی آن ترانی

این بود کن کاروانی

دیگر تو جزین نشانی

دلایبان بود بخوانی

ای در تو مطلع آگاهی

ای حسن آنجمنی صورتی

کنم بر تو زنده ای اشکی

ساقی زالی رو از تو جانگیری

سقط بر باب غنچه توتی

دستم جز جرات زمانه

ای کانی جو کج کز دگر

من با تو کفر آنچه دیدم

است نشان اشخ او

مرفی تو خسته در جسد

بگر تو بشکست شو دم

دیگری یا تو کمانی

دوست جباران دوری در وصفانی

این سرودندان هم دوری از نامی

عجالت نایب از آن صد فغانی

من راست گویم که راست کرانی

چرا آن آه در کن رستی

داده ای حرف کسوارستی

بردار روز و غیرت

بجز در روز و کجاستی

آن بود که دم جانتی

بخت کج استی

باید بر تو بیگانه

بجز که در کشتی

جویم ز یاد خود کشتی

برای داد و بخشش

تایب بر روی بیگانه

مطربت وصل در بیان

نواز بر طبل طرب

شد در قدم تو کوی کجا

با تو کشت در علم کجانی

بجز در کشتی کجانی

دل پیش کت زین فانی

بجز تو چه خود بودی

کردت به تو بکلام

کلام بر دور و یار

بر سینه دور و بر قدر

از کلام آتش جلازه

اشک کر ز کوی کجاستی

ز خنده شی و خوش زانی

چون دست کبوتر یابی	چون خطا خالی رخ از دست
انگلی خوشت کبوتر یابی	اینهمه ماستی در دست طلب
ایچو بالاست کبوتر یابی	سر و ما کالی بالی دور است
من عذرت کبوتر یابی	همه سینه چشم روی حکومت
باقی سلامت کبوتر یابی	اوست که مکتب سینه خونم
	مکملوی را زانو از کجایان چو کب
چو تلابت کبوتر یابی	
چو سر برکت کبوتر یابی	دست در گرفت کبوتر یابی
دست در زینت زبانی	شده دستم کز چو جان کب
کرده ام از این سخن یابی	در جهان تو آنچه نام محو
سب ازین سخنم یابی	دوستی روی که با تو دوستم
باده بر وجه کبوتر یابی	سید کبوتران در دغل حکومت
از دست زده از زبانی	خنده ام که شسته تیغ در لاری
سنت سخن تو ایمنه یابی	مادتی که دل ز ترسنت

کز زخمت کز دست کز دستم سلطان	پیشتر سخن حکایت که در دستم
در دست نام از جرات در دست	حالی که با سر و دستم طبیعت
در دست دلی تیغ بجز با در دانی	بر داشت و دل جویای کز کوش
یک کصاح هم فرخ در کشتور دانی	در باغ جمان کرد از دانی عجب
در جمل هم بر تیغ کز کز کز نوانی	یک خ کز کز مبل شو برید از کز
فرای زار از اجز از روی و روی	کاشان جان که ده فدای خ جانا
نام بخند از روی و روی خدای	ان راه بر روی بخند از این بد
	ای کوی از روز از مردم همه است
	در نظر ز باطن کز از چشمه دانی
خاکم کجاست کبوتر یابی	کن تو راست کبوتر یابی
در کجاست کبوتر یابی	ایچو جوی ایابی با تو
ایچو راست کبوتر یابی	سنت بر کز که از چشمه جوی
ان نه سلامت کبوتر یابی	ببخند بر اول کجاست جوست
نزد راست کبوتر یابی	جان دان که کس کبوتر یابی

حیدر با تو حکومت آریک	سکینی خاند رستم پادشاه
میلش سوی گلشن تو آید	کلنجی حسن است
کر تو در میدان در پرست	در با دران ناهن با چو دانی
گریز هستی از تصدیق بستی	انست چو شکستی بر کوی دانی
تیره و خویشی از غارت لاشی	از که که زنی بر عیبی نیستی
بلکه تو چه بچو در اول زانت	تحقیق همان صفت دان کن
ای ساقی ساقه بوده اگل شده	مطلب دردی بخش لکلی از کانی
ایش بدیده از زنت بود به بک	ان روی خانی خوب استینانی
بر صورت زین تو شد رات مثل	تقاضی از دل در چو تصویر بینی
ای پیر خرابات و طیب است	لطیف کن و بنگر که روی از جوان
که روی از خودت در سید است	
امید تو با تو یک سید است	
اگر ندانی حقیقت بودی خوبی	جمال پیر روی تو کی خوبی

ادامه

نزار سال کوی از تو در ما بر دی	زیر پرده همه حسد بی خوبی
می رود پیش ز جام حرم طلب	اگر نگاه کنی بر کسبوی خود
عبد هستی خود در اول فرستوی	صفتی هر که آردت خوبی خود
جمعا ز پیش ز ناز کنان کردی	جانان بر من در بسته خوبی خود
ز خاک یک نام چه علاج در دین	کوتاب دیده توان بودی خوبی
اگر آنچه امروز خلق بر سر بی	تمام خلق ای تو خوبی خودی
بنویز صفا کوان لغوش با لوان	بگو عشق چو آبی کوی خوبی
خوش رویی است بی از عشق کن	
که هر چه می آید از کوی خوبی	
اگر تو نایب چینی بر کنه خوبی	باز خودی تحقیق زدی بدی
نظر به میان کن کسب غیرین	بگو وصات کویج مار بدی
نزار نظر شدت سنا کسب	تو غیر از دران تو بدی بد
ما شکر حسد روی خودمانی	اگر تو از پس این بر روی خود
چو هر صفت بر عیب آن کرد	بجز آنکه همه صفت این عیبی

چون نموی جوارمان در آفاق تو	دانه زلفش	پس چه در سوسو چه کی که بر آید	غزوه سینه و خونش کی بر آید	در آفاق تا آن دست تو می کشی	آرزوست جفاست ستم بر تو	سزای شکستنی سوز آتش تو	کز سستون این بر آید خواجه	شاد است که در گمان دستش	سوی راه در در سینه پلایان چنان	بازی تو تا روی گشت خلی تنی	مادر چه محرم خطا توئی	زیر و کینه در پیوستم	چون گشتیم که در آید کی
دایغ دور در کمر بن سوزانی	بر کشته شسته ز غم خلی تنی	دل بر آید تو در آفاق شادمانی	بای دل بر آید بند سگاسل	منی ما ز سوز جز بر آید تنی	چو سی آرد آن جادیل تنی	سزای آن که در آید خواجه	کلایه نفس در آید بوی گل تنی	شاد است که در گمان دستش	سوی راه در در سینه پلایان چنان	بازی تو تا روی گشت خلی تنی	مادر چه محرم خطا توئی	زیر و کینه در پیوستم	چون گشتیم که در آید کی

فصل اول

یکی در پیش ما نشد دیدن اجل	ترا چه کجای در هزاره صد تنی	زبان وصل ز ما نیست در کورنی	کوه در هزاره دل بی امی تنی	دانه بر تو توان خورد در آفاق	سجود ما زمین محسن	کلی تو بوی زینان در کوشش آید	از بر دست پر خندان در تنی	بر خیز در ظهور جهان در آفاق	یک آنک که صفت خود کرد بگفته	چون غمض غموش آید سوزان	هر که در درشت چه در قدم تنی	دروغی که در کوفت زان عالم بود	صد سال که کنی بر در درشتی	خانی که نیست بر تو عین تنی	زبان ز زبانان در آفاق	در آفاق ما شش بر یکی است
کلی در پیش ما نشد دیدن اجل	ترا چه کجای در هزاره صد تنی	زبان وصل ز ما نیست در کورنی	کوه در هزاره دل بی امی تنی	دانه بر تو توان خورد در آفاق	سجود ما زمین محسن	کلی تو بوی زینان در کوشش آید	از بر دست پر خندان در تنی	بر خیز در ظهور جهان در آفاق	یک آنک که صفت خود کرد بگفته	چون غمض غموش آید سوزان	هر که در درشت چه در قدم تنی	دروغی که در کوفت زان عالم بود	صد سال که کنی بر در درشتی	خانی که نیست بر تو عین تنی	زبان ز زبانان در آفاق	در آفاق ما شش بر یکی است



حال با دانش و آنگه نصیبی از آن  
 این اقارت زده اند که از کوه کوه  
 دانش از نصیب جان بماند  
 آدم از خاک برآمدن گشت  
 مملای شیر از شکر و عسل  
 توبه سیم میل کرد سبحان  
 فوج شد زومان فوج زمان  
 لشکرت خوب گرفت از آن برین  
 بوسه زده که در آید از دست  
 ایستاد بر کافران و مشرکان  
 برینستند تو که بر سر پادشاه  
 تا آنکس تو که بر سر پادشاه  
 تا آنکس تو که بر سر پادشاه  
 سلسله خنده از جویان  
 ای ای مملای حرمی احمد

حمد از آن که در آن است

از دانش از آنکه تو بر خیم چاک	چون بد که خشم در فوجش آید
طرز طرز حد و حدت سبوتش	آنکس که او کشید ز او در پیش ما
امور از آنکه تو دانش خود در روزگار	حسبم در زبان سراسر او ای
کردن از نصیب ذکر لال بکسر	کوبی با همیش و خافش آوی
نهر زان با بید وصال ما	
سایه بوی سبوت لا فوجش آوی	
فاجعل ان تری ان تری	فاجعل ان روح و دن و جان تری
بوی سبوت تو بی تو بی تو بی	صفتی ای ایس جان تری
ادم خاک و مملای درو بی	یک تویی یوست بر همان
بروح تو بی بیوح تو بی روح تو بی	فوج تو بی است بطرفان
نمذ طیل تو که ستان شد	نمذ طیل تو که ستان شد
عریف تو که سبوت تو بر تو بی	بهر صفت کنی ان از آن تری
اولک نام از روزگار تو سبوت	اولک نام از روزگار تو سبوت
ای ای احمد ای ای احمد	سبوت تو که سبوت تو که سبوت تو که

ست معلوم کن اسم درود	ست روزی که در روزی
ای قدرت ز چرخ سرد	که چون چرخ میزند
نظم پیش بر	لشتر مامور گویند مطون
کره کیو زغال مسلول	شیر که می بجز دواج در بوت
درد و باست مل الزار	قدوسان و ملائکه ملوت
کره از ناله کاشق باب	خلق مسلح که کست جوت
سخت نماند در حیوان دار	افشار با افسوس نه پست
هر کس که برده از نخل	دلایند که کشتند آن لبون
هر که عاقبت در ترس	شیر که در کوه و کشتن
چایک در روزی	بجاست از کوه و کشتن
چو کوشک از کوه کل	روزی که در کوه
بغیر پیش تا شکست	کسی از کوه و کشتن
خردی خورشیدش چو کمان	سخت کار از کوه
داد آرد از کوه کل	دو روزی که در کوه

خط برایت جو عیادت شلو	قده ز تو ز فوج شده بجای
منه نو سترق منم بیکه	با اصل طالب برایش بکای
چونم سخن تو ز درازا	چو کسب مکر ای
ازم از دستان درانی نو	حقوق با کرمک این شده بجای
مابیان طالب اندر شوره	آه خود لوتو از آن شده
چند روزی منگولین را	دانش جان رعایان بجای
هر که از کوه و کشتن	بر کسب چو کشتن
دی دار و روزی که در کوه	کره کوشک چو کشتن
بهر روزی که در کوه	کره کوشک چو کشتن
چو کوشک از کوه کل	چو کوشک از کوه کل
بغیر پیش تا شکست	بغیر پیش تا شکست
خردی خورشیدش چو کمان	خردی خورشیدش چو کمان
داد آرد از کوه کل	داد آرد از کوه کل

بزن

برای چشم نامحرم نهادن	برای کتبی که مضربین طلب است
کمر در سینه آدم نهادن	بران نهدی که در جود چنان
قدم در دای مانت نهادن	جمانی جان دل در دست و چتر
بودی نقد کم نهادن	دیو بر زشت استند بر بیعی
بگشایی نه علم نهادن	ز بهر آدم الا سلامه دل
کیمی بود در خاتم نهادن	برالستند کاینک لجن بر
کسبه و در جام جم نهادن	سلمان سر عیش را بنام
سباط تاره در ضم نهادن	ز بهر اراغ شسته در چینه
انزین در انشعرا هم نهادن	جوازه بی چهاران دران
انزین در ایامی ششم نهادن	سهر بجای ز بهر یا دو
چنان در جود روی کم نهادن	ز بهر همه دیک است
با کشت کم هر دم نهادن	ز بهر کیش انگشت
بیش خواجه اعظم نهادن	مخمس خزان کوی طبع شند
که نامش احمد عالم نهادن	جیب الدنور المرحوم محمد

بزرگم ایند هم مصومت	بیزبان ایند هم کوبم
هر که حاجی بشد کس بیوت	سر کوی شنید لا افنست
دانا کسیت از جود کفایت	دانا کسیت از جود کفایت
از نفس مرغ و می از آوات	بیز موت ذفوت کنگره
از غبار و جود کرد بودت	موی پای و کویتم عدم
کند از عقل و ای ذفوت	ملک عشق که در جود بیوت
کشتنای لبور از افوت	تا آتش می شود سید ا
سپین زاده سپین از سر	
الطریق که شکر برک است	
بنای فاشی بر علم نهادن	انداکین کین نیا بر علم نهادن
دای در جان از محرم نهادن	جو بیت عشق را همور کز
کنجی بود در علم نهادن	عجب از آره در علم اقتاد
کرد در علم بر علم نهادن	چه در کس خزان کج نوب
جوان کج را هم نهادن	اگر کوی چو سیک در زانهار

کردت آن را سراسر در گوتی  
 اسری سپیده در دورت را  
 در دست خاوه نفس جان نوری  
 طاعتی خضر لبش را تو  
 در نامها جان خود ما نامها تو  
 تا خیز خوض و دولت لوت تو  
 شد تقیض از تو تقیض تو  
 بیخوب میبخت است خفا تو  
 دارم در تو همه بدرجات تو  
 بداده بر بید جانان تو  
 از نسج هدایت مشک تو  
 که در کوه صفح بر پیش تو  
 از کوه کرم کرم دعا تو  
 در روزی خیرت از اشفاق تو

شان ملک طوق زینت کار  
 نه تابت لم که در ولایت گشت  
 در ادراج کس علم چو شهاب  
 تو کارم در محمود احمد  
 بود آن کسی که بیت وصلی الکلی  
 خیر لوات آدم در مع ارض ولی  
 ادو ص ایضا در الا نغمه در سین  
 آدم نوح و هود و یونس با هم  
 قلبی بی پروم در آستان تو  
 در خواست زحق نبرد نفس بند  
 تو رفت گشته در بخیلی با تو  
 آیات منات که از حق منبت  
 هر چه گشته ملک بر ما جان کلیم  
 شعر طایر جان تو در سلطه کلیم

عنا

امام سیدالکاتب کو بین	کردش اول دلق نام نامی	ای برادر خرم که در اعطاف تو
سینه داران نقوش از خجا راست	سر کش بر سر عالم تا دزد	کلوه ای عاقله شرح نامی تو
زغلام آفرینش آفرینش	درد آفرین برکم نهادد	کرد جان می از در در جانان
ش هم لای بر لای مواییش		کرد ملک خاک تو سر کوشیم
از آن زومو لوی نام نهادد		کرم اسبمان بر نام نخواست
		<del>...</del>
		کردن ماه بر غلجی آفتاب
		سحان سمانی که بنص عقدا فرود
		در از تهر پادشاهش را بصری
		ای برادر از زاری من جهانبانو
		کز زبان ما طوق و نام تو
		کرد مرا در حق در بستار تو
		عز نشا کرد در خلیج با تو
		بر جیش نه از باران تقصیر تو
		خورشید شمع این اهدا تو
		بهرت آفتاب ز غباری ارضی تو
		بهر ما طرح ملک پادشاه تو
		اندر شرح ز کوی اردی ابر تو

ای که کرمش کشته بند است ای تو  
 در باخته برون درون بودی  
 در دست زنی سید زینب زانجا  
 نادوی القوا فی شرم الخواست  
 بری در بعضی اهل کلمات الحوایت  
 دگر و الا که شرم است بر  
 کجی و اهل سلسله است  
 بر دوش آستان شسته سینه  
 از ما به مای تو فرو زمین  
 غلظت نشان که زنی غنی  
 غلظت نشان که زنی غنی  
 حصیبی در وقت زنی غنی  
 چنین جلال در وقت زنی غنی  
 بر وی کشته تو در کرسی بر  
 کینه مسایل غم تو زین غم  
 بیازوش می مانی کشته  
 سرایه از کله کله با دود  
 صلیک یک با کله و آبل  
 دلالی با صی و رات لبین ما

در وطن ای تو زور و پشت خری  
 آراسته پشت نیست از زور  
 شتر ترا بی همه و بی کرم بود  
 ملک با ناست فرخ که صخره را  
 از فیض فضل با نستی جان  
 در پادشاهان که نیکو شتر  
 کشت کی از تو دست عیالتی  
 یا ایها الحیب یعنی خیر است  
 بسید اسرار لطیف با کله  
 در باب کشته صحرای شمع ما  
 بکاره مولوی فریض است که  
 در نامه دوزخ ما زنده که کله  
 با نستی ای که پیش کی کله  
 کلمتی تا غیبی عیالتی کله  
 رحمت بر استادی تو و انما یوز  
 رضوان تصور و حور برای ریاض  
 تا بر خور زور جمله عبید و اما  
 بهر خدا صخره صفا است  
 کجا صیلا از ان بر انداز  
 در نه شرف و زنده است ای  
 آدمایی ادا از این صفا  
 جوید ز تو نصیب علم جوانی  
 یا ایها سهل تا غیب  
 اما حق کم خبر بر ما  
 بر دوش جان کشته لولای  
 کله شرفی تو ز کرم صفا  
 از فضل حور است تنها  
 چون پیش بر دوزخ کله  
 کله

ای کرم

کله

درد بحان مقلی الاعمال	درد بحان ربی العظم
ادب نیت و اضل و ادلی	ادب چو نیت و ارشاد کن
باخلا راه آه و او و پلا	درد کنج نهان بکویا
توبله وضع کن پیش طلا	چو بلای حجاب آمد پیش
تاکوی نه لادنی الا	درد و جمال بی پروه
آوردن نسیم از بالا	توبه بر وقت باش خوش
الربی و ان جان استلا	دردی استوی علی السوسه
کم نیامه زنده را کالا	شده من ز نیت زان
	سوی ازکی نمی دم زن
	و صده ربنا سو مو لا
بهن استخوذ جمال سلی	کس از چه سود نهان سلی
حکایتی ازلی چون جری سلی	عناقی شمس زای در جمال سلی
سینه زان ام ایضا حسبی	زده و نوحه ایغ نقد شمس لی
غلام او بهر حال مگر خوشی	پود نامت کوی حد ز دور سلی

بهر روضه میبست روح طهرت	درد و کوشیدند باین دریا راه
آه و بوح و آه اولادین عشق	کام ما زرت ملک حلقه ملک
سلوا تا از طلا بگردانین عشق	بر خوانده از این بخود اولاد دل
صلح و لا یزده جمال المین	بدر نشین از شرح و پناه عشق
کز به همه تری و زین عشق	کی سوار اسرار خیا و دنیا
عقل زلی انصاف شمس بین عشق	لطف کان و در لطف زین
حکایتی که گوی کلیمت	دست حکایت تو کلیمت کلیمت
درد و حجاب و افلاک است	کرو از حجاب و روح انقباض
درد مولوی کی بل و لا یزده کل	نوا که بزرگ زنده افلاک است
ظنیم بود سلام حد او و حجابی	درد مولوی کی بل و لا یزده کل

بهر بی حسرت سوئی  
 ارج و دوست میکند املاد

الطاف بی نهایت دلدار پادشاه	دولت کرمه طرب جانان
روزگار کرمه نام کرمه زده	ایست بر کارگزاران کان
کلمه بیان سوری دلور حاجت	
گفتای حاجت بر درانسان ما	
بغنی رسیدم درم مقبولان ما	آری که رسیدم بی نشانان
اصحا و علم در دنیا بستم بخت	ای پر بختی کنان حجامان
سرای کردار کس بگفت خند	ان هر که گشتی از زبانان
سطلب فاخته درش سوری حجامان	خوش با در وقت او بچرخان
مادان بود درش جانان	بر تو بود که درم زستانان
ساقی جویت جو بر جانان	بی تا شب گشتی از نشانان
اولان ما ستاد کار اسم حجر	آه بر تو در طلفد او درستانان
کرمه گشتی گشتی گشتی گشتی گشتی	از در چو طومر بر زدی درستانان
دوش ای بوی گشتی گشتی گشتی گشتی	
بفران روز تو از نصف روی گشتی گشتی	

دو دیش جوا بی نوبی	کرمه بر نامانی رسیدم در زنجی
کرمه سوزش منوران در چشم	بخت میدیدم زمانه دور سیرین
اکرواض جانان طبعی بر	کمال سلطنت تفریحی بیاض صور
بزرگسال کانی زرامی را	بزرگ نامیده سیدم رسد درین
جویی نمی نوشکنی کان کنوی	الکران شود وقت بیانی در پیش
	لکوی در دست سیدی بوی کرمه
	بهر وقت غمی بر ای وینار
شده فاش مشهور در دریا	تا شد پدید بود کج انسانان
شده آسمان زمین زمین آسمان	دوست بوی ز سر زدی در کج
کران بدین یافتان در کج	چای کرمه رفان کرمه در کج
ایم کج بود در کج	نزد کجان بزه گشتی در کج
آه کج رسیدم بی نشانان	بخت او در طلفد و بفران کج
دست بیدوست بر نشانان	ما را زار زار در خصوص جانان
دروغ صفات خفا گشتی گشتی	انسان گز که در بسیار گشتی

باب آبروی در آن کش بر ما	فصل پنجم آبروی در آن کش بر ما
جان جهان در هر درازانی ازین	در کجا جانان تویی تا زدی
ساقی بدی به مجلسان کوی در صبح	درسم روی بر صیغ و کبریا
یک بر خوشتر بود و ما هم بر کوی	بسیاستر نای و اندازد بر ما
ما را یک سیکه جای در یک کله	خوشتر ز جوی حقیقت لیس بر ما
باید داشت ز پریشانان اوست	کرد او خوار از هر شک و عیبر ما
ای محبت بخت حتی ترا کبر	برو ای عزیز ز خود کوه و آبر ما
در روی اگر کنی جز اوست کاندز	یعنی کجا کنی که او را میسر ما
ای مودت بخش ز کوهان کوی محبت	
نهشته دورت نمود از خیر ما	
در دل نوشته خلی برین ما	شاه و پادشاه از نشین ما
بود بود و دولت خوری و خلی	حیدران کوفت و خست و سالی ما
خست شد و کوه کوه خندان	با دل ز زار داد و بران بر ما
و ادب است بیعت و برین عزمی	توفیق حق برین وقت است بر ما

کوه از راه بر آمد برین و	تا نیم ترست شکی در عقربان ما
در کوه است موز و صدای آهسته	از آن زمان و اعیان زار از آن ما
یک نغمه با دانه زلفش کار ما	شد ز نور ما است شیش برین ما
کریا بر تو تراخ از نور افکند	بسی تو که گشت اما برین ما
از رخ نفس طافش بر کف کند	ز آن حال حق کند و بخند از این ما
در روی تو بروی تو خلی طافش ما	
درست ناز داد نشسته جلالتین ما	
و ایم و دود و آلوده ای ما	ای تو هم از روزم و زاری ما
لم برزل نمی گشت تا سما	وز تو ای نفس صحر و راهی ما
صرت تا آبروی قلبی با سما	اگر منبذلی می ای ما
من هستم فی ذالعیالی با سما	وز تو ما زار کوه و عیالی ما
من کن کوه و صلح طوع با سما	کوهی سر راه ما و راهی ما
کهن سخا و آقا جان با سما	جان تو من بر وصلش گزای ما
فی ظلام و لیل سید با سما	در میان آن و آن غوغای ما



لا تخشى غلاما وادوا	ای کار سبب خرمکن اندامی
ان من لم یولی الامیاء	
کی شایسته می بود مولای ما	
نظر بر خزانان خرد خواری ما	که بود در شرف روزگار و شرفی او
عیاشی که بصورت خست خردم	کجا در راه پادشاهی انداخته اند
کزین غیر ذوالان قندند که در	بوی همه خسته خون کبر و انوار
بجای که جباران داشتند سر بر	زوی روزگار و نسل و روزگار
ولا بهتر می نسبی ز خردم	که شست و شستن چون بود در راه
که ای در کمر شمشیر ابوالاعلی	که نصیبی نیستی بر زاری ما
همی خورده جمید ز می که زبید	همی خور زبید ز می که سلای ما
بجز در آن روز فصل نبرد خون	کیش ز سبک ز می که انضام ما
نصایح پادشاه چنان بی بند	بگویند چون آرزوی نجات ما
بسی است گفتن از شمشیر	بیا که کند در آن سال ما
در از شمشیرت مولای من	که آن خورده ای با آن کمال ما

تشنه جام باران روز بسوز	بست رسم دوی روز شست
جست برای شرف آن کجولی	از دوی خاصیت رسمت حجاب
تا که کینیل و کاکشتم	ز حجاب ز خطاب ز عتاب
باوه با بد زخم و عادت خست	فناخ از وصل کسب و اعصاب
مولوی گوش آن کس بگوید می	
نوش باوت عمر زینک و نواب	
بشنو از جنگ بی و عمو با	قد و مسل و زلف آن احباب
هر یک غصه و دوی در اند	کرن آن قصه قوافل آن خواب
زان حرام است ز انوشی	که ز فضل شسته است ز خواب
که با حش ز کوی که با دست	که حشبه دقتی کس با
ای چون بود کجا در و با	باوه شایسته در باب
بزیستان چون جبارید بهار	بی بار آورده مرز قوت با

مولوی ملک دعالم فرزند :- بیجا با یک آتش هم شراب	دوش خم کن از جام شراب بازماند از یک کون زشت چشم سرت ترا تا دیدم معی انگور طهارت را بفرست داره شده باغ و چین بزم بود کمز غارتن چون نوه زمان ان شراب سکه بود خاص خوان شزاعا ص بود ز کحل نزد در آفت طبع و طهار	ست در غم غم شدم غم شراب با قمع از نایب است کا شراب چشمه ام زلفون جام شراب کن شام که ام که ام شراب ساق این شده بخت شراب که بود در کحل ایام شراب نشرابی که بود عام شراب می جسم بود عام شراب شور و فتنه و نام شراب	مولوی بست این عمر ترا حاصل بود کورت شراب قنطاریا لارا و است شراب دور بر کن در بیجا شراب
--	---	---	--

تاسیان که خدمت بست شیدار زانی استاده بر د از هم بر د احوالش باهول دست داد و بر سپید از غدا موی کف و راه موی	اول کال بر خفت نقاب کشت خونی ز رخ بر آب دست داد و بر سپید از غدا موی کف و راه موی	بر زبان چو روز نام شراب با دوز و روز و بده بحر لب لعلت که لیس است خورد میان که از چرخ کشند زانش نعل جوشن لال مختی مجلس مسرور کن زلف ساقی کلک کرب با دوا یک بی طهر طهور ساقی کشته در لال است	دوم خاصیت جام شراب ساقی خورشید ایام شراب وقت شد که ز کاف شراب که کشند بجان رام شراب نیست در خمی که ام شراب من زانم بخود ایام شراب کاشه صاف شاد ایام شراب زانکه سمه نام شراب بجو در و آینه این جام شراب
---	--	---	--

در ایام جماعت نماز نکرده است  
 از راه اعمال و طاعت نوبت  
 زان که او را تکلیف از خود  
 مباد که ز کتب و بی تو داد از آن  
 با یاسان که تو نکرده آن  
 دانستن او را تو نکرده آن  
 از راه روی است از روی  
 صمیم بود تو نکرده آن

کند در تاج از تو بی بوی  
 جای که نشسته آید از آن

در آنچه حیات و پرورش است  
 بخت مهر و لایق شوی خوش  
 بیایا تاملات اول اداری  
 اگر درون دردت بهر تنی  
 نمرغ هر کردی نغمه است خوب  
 دل او را پیوسته است ز غیر  
 کوبستی تو را طریقه زیاده  
 شتاب حاصلت در کایم جز  
 کند در بروج فتنه که بلیت  
 بگزینش نفوذ بر حجاب  
 که با چه بر او زودت بکنند  
 جمال طلسمات انانی  
 که فوج موج باوج از آن  
 شیشه ز تو ایامی که نشاید  
 کجاست باوه لکلکون کی  
 کشنده تیشه دیار و میرزاب

شد در روی سجدانه نویسیب  
 الرقیق خوانده ثم الطریق  
 بفرخ از هر طرف قبل جیل  
 چو در راه افغان خندان  
 باوه صافی طایب را کوی  
 یاز رنگ باه لوی بر سینه  
 از آنکس با چه خوشی داد

مولوی سیدی زعفران خلعت  
 نیست شورش و الد علم با هوای

در پیش از یوسف نامه  
 از آنست که تو جوید فلسه  
 دید و آفتاب که زود  
 دید از سرشک به چشم برده  
 چون سخن از کلمات نماند  
 بر کرد که تو نشسته آینه آفتاب  
 کویند کلمات از خود آفتاب  
 شد پیش او در تو نکرده آفتاب  
 از روی جمال خویش خشی خود آفتاب  
 بر او ج و بوی که خسته آفتاب

مرا بکوه تو حوض گشته در وجود	سپهر بسیم بر رویک از خطا بپوشد
نهار از ز غمت روز اول بگذران	بنو دودمان خامه در سواد و کتاب
چو گشتی ز شوی در بیاب	کم خلاصت حاصل کم خواب از آن
لب نثار داری ز شکر کزین	که گزینت مولوی آفرین متنا بکنایه
کزستی بگوده نو غرور و ج	باقی برت آن ناشد
چو حجاب خوی از شیب کرد	راه از شکر برود و سویب
بوده تو غیر نصیر جهان	نیت الی الودعی الحاصل
زین شکر رسیده بستر:	باز بست روی تو کسب
کمین بطلب که رسا زود	چو شینی در آن سانس
نوحه که کرد که بسجوسی	زین نغمه ترنم چو بر لب
دیوار را بر آسمان آورد	سمل غنچه سوس طبع بر لب
نیت از جرف را قلم محرم	تم درم ایما الصبی و اللب
	در چه گمانند جهان با لب
	در نیکندید غمزد و کسب

نور و حدوت ز جان خوشه کشید	مرا بکوه تو حوض گشته در وجود
مولوی آن ایلیان و نصیب	نهار از ز غمت روز اول بگذران
سخ چون کسب نیز عرب	چو گشتی ز شوی در بیاب
رفتم پیش روزم از ابرون	لب نثار داری ز شکر کزین
داشت دل از سپاه رنگان	کزستی بگوده نو غرور و ج
ترک از چه صبح شد نیت	چو حجاب خوی از شیب کرد
خوب رویان بنهزه زرقه زدند	بوده تو غیر نصیر جهان
جان از تاب عشق بنهون بود	زین شکر رسیده بستر:
نغمه نغمه است جمله در اوزار	کمین بطلب که رسا زود
جمله نمان غلام من غمزد	نوحه که کرد که بسجوسی
مولوی به ز چاروی نیست	دیوار را بر آسمان آورد
هر طره کرسی ز پیر عرب	نیت از جرف را قلم محرم
زیر آستان است بخت تو از آفتاب	
هر طره بر جان شده جاود	

سستی بنده است کسیر طوطی	کسی کو قوی ای همی دفعه دروید
بلک بد چون شاد طوطی است	خیزد از سر جو بود پس کجا کشد
ملک تو تویم بر کجا میباید	تا بود جمله هم رنگ شود ملک میباید
مولوی از صاحب است اهل کوشش است	
عوض خاک تو می خایب کلا میلوب	
بر کفر تو قوی با دونه ناب	تا در مین بر آفات فراب
مخجل تو کجا از آب	بنا جلوه رب الارباب
کشتی تو از آن چرخه فتاب	
کشتی من بر آستان آب	
بدره رود ارجالی بنما	عاشق از اتوصالی بنما
الگو در دست خیال بنما	شب عیدت طالی بنما
بر این نفس کمالی بنما	زانه رخ خوب بر بند از تقاب
از پیش رو در پرده ما	
آه ز دره دل تو درده ما	
ای حبیب من از درده ما	از دوست تو درده کرده ما

مهرستانیان کف بر طوطی	دسته
کینه نامیدی کسیر است	دسته
از ای سینه داغ نکلند	دسته
مگر در هر طرف برش	دسته
یک شام جانم از کلام	دسته
توصیف بدالی تو بیکی	دسته
زبان و حال عام بیان	دسته
کوه که موی را ز روش	دسته
برده شربت چارچیرا	دسته
انجور است که از جن	دسته
جلو کار در رخ پرده	دسته
عاشقان بر کوی تو	دسته
عاشق روی تو	دسته
بدلایک در ده من	دسته
مهرستانیان کف بر طوطی	دسته
کینه نامیدی کسیر است	دسته
از ای سینه داغ نکلند	دسته
مگر در هر طرف برش	دسته
یک شام جانم از کلام	دسته
توصیف بدالی تو بیکی	دسته
زبان و حال عام بیان	دسته
کوه که موی را ز روش	دسته
برده شربت چارچیرا	دسته
انجور است که از جن	دسته
جلو کار در رخ پرده	دسته
عاشقان بر کوی تو	دسته
عاشق روی تو	دسته
بدلایک در ده من	دسته

یکی شایسته می شود  
 زنجیون رونق بازاری  
 ز رخسار او که از این آینه بیچاره  
 ظهور زده می نو نور خورشید  
 دلی بر یک یک بی تو زین کجاست  
 بی تو خورشید در حال سبات  
 بیلی بر مجنون از ناسبات  
 زلی شایسته می که از این آینه  
 ز رخسار او که از این آینه بیچاره  
 پسندید است او که جان جفا و آفت

بجزو نیستی کن بودی  
 زین لاف جان شرح دلخواه

تافت زوی ز روزی در آستان  
 هر که از کف کلاه وصل  
 همگی در دلیکتر بینی  
 بر تو زور حدت است بین  
 ظلمتیک منت در اطوار  
 هموار است در هیچ سعادت  
 که ریشانه است و کشتن  
 ز تو بالا آید در هیچ چاه است  
 ز تو خورشید جلوه از روز است  
 است ایام در نجات  
 بوضوح از نظر کنی ایضا  
 کوشید و در هر ظلمات  
 نیست الا که در حقیقت  
 آن نمودی که بود از روز است  
 اندر جلوه جان غمناک  
 شده که یک از جمع جهت

هم کن بر دل نشوده ما  
 کشته از آتش بر تو کباب  
 رخ نمودی جهان روشن شد  
 هم در از نمان روشن شد  
 بهر کوه در مکان روشن شد  
 به معنی سخن که آن روشن شد

بجیفت ز بخان روشن شد  
 که بر زور در آن تو حجاب

سایان با بوی گل که نشند  
 عطشان بر طرف مشک نه مند  
 عطشان که از زان نشند  
 عطشان که از زان نشند

در بخا اسم را سنگ نشند  
 بر کوی مشک بود از دست  
 ساق با نام از خون درو  
 جامی زان لب که خون درو

اهل زو که کون درو  
 می ززوج با بیون درو  
 من حکیم که در چون درو  
 در بیکه پرواز نشند

عشق است که از ناسبات  
 در بیکه پرواز نشند  
 عاشقان خانه زانو زار کنند  
 در بیکه پرواز نشند

مهر جان خاطره ای که راست	سر بوی خنده سپهر از رخسار
جام او آتشی هرگز نیست	ز کوهش نشسته اش راست
ذکر او در جان و دل گزاشتا	مهر او سیاه و کبود
سوی از قضیه سوخته است	مهد بمست نرسای او ایست
بهر جان خاطره ای که راست	خاست صورت آن صحنه بی
جام او آتشی هرگز نیست	سر بوی خنده سپهر از رخسار
ذکر او در جان و دل گزاشتا	مهر او سیاه و کبود
سوی از قضیه سوخته است	مهد بمست نرسای او ایست

مهر جان خاطره ای که راست	مهر او سیاه و کبود
جام او آتشی هرگز نیست	عقلی است در تو صفای سلطان
ذکر او در جان و دل گزاشتا	در عالمی تمام است چرخ است
سوی از قضیه سوخته است	خان در کنده روز در کنایه است
مهر جان خاطره ای که راست	ان جای آنی است که در پرتو
جام او آتشی هرگز نیست	چشم لیلی بکت ساید است
ذکر او در جان و دل گزاشتا	هر روز ز کوهش می طلوع است
سوی از قضیه سوخته است	هم او است پیش کندم او در
مهر جان خاطره ای که راست	مهر او سیاه و کبود
جام او آتشی هرگز نیست	عقلی است در تو صفای سلطان
ذکر او در جان و دل گزاشتا	در عالمی تمام است چرخ است
سوی از قضیه سوخته است	خان در کنده روز در کنایه است

اروینو شبیه دعای دست	درد که تو را در خان جان	دیده سخن بجاکندم	کردای تو در صبار دست	تا اولم شد فرای جان دست	درد علی که دیده بر زینت	هست در لایه او ای آن کو	بی نیازم ز خدمت تو	موی غریب را در یاب	کرد او تو در بلای دست	غندی عاشق روی کسیت	بلای سخنم در دست	کل کند از حدت زاری	آزانی آن که بر قدم
	بختی تو دلکشای دست	بخت خاک نیک تو تویی	نور چشم من در صفای دست	سر و جامم بر ندای دست	تا بدای خنده تو به ندای دست	از جهانم بهین سوای دست	بجز از دم کسان توای دست			بر سر خادای تو کسیت	از میان جان و جان کسیت	من غلام بر کجی اری کسیت	بر هر بار از طوبی و بوی کسیت

بخت امید که ای بر انجام دست	موی را که نصیرش بر تو کسیت	ندان بر بی زار تو کسیت	کرد دولت دلی تو او کو	این کا چون ز غفلت او در دست	ساقی ز لایم چه جا کسیت	مار دایت از غم جان کسیت	بخت حسن که غم از غم کسیت	این بر چون ز روی تو کسیت	کرده را بعین میان کسیت	می باش تو موی در روی تو کسیت	ببین خوش طاقش تو کسیت	ور ز در کار زنده شو کسیت	کو تو کیم کسیت
	کسیت	کسیت	در جان تو خانم است که انداز کسیت	میدان کشی در دوری رخسار کسیت	مار او سوای ای در خوان کسیت	بینه بر طرف در لاش و مان کسیت	آرزوست آن زار کسیت	کیم ز کاش در کج تو کسیت	کو خوش کوش تا بنشود آن کسیت				

لایه



چون آن کج تو بی سلسله است	چون جلوه تو بی درجه از است
اعداد همه جز عدد صیفت	از عدد عشق خانه عقل
بنی بودی از نیک جز صیفت	داری تو از نیکان و دریا
صد سینه عقل یا حق صیفت	در عددت جز خودت نیست
این جز بود که بود صیفت	با حدتیا آن اگر بخوانی
انگشت و کلاه جز بود صیفت	چون رود قبول شریفی نه
الها حد کجا حد صیفت	کرد و بسته بدلی ظن کار
دیگر سخن رود هر صیفت	ای نوری اصف استستان
ایضاً دلان بران صیفت	تیمیر بری برودان زهدت
	ابودقت بگو اگر صیفت
	اس مشوه کردی در صیفت
	وین جلوه کردی بر زمان صیفت
	بالا و نشیب جسم جان صیفت

چون

اسلحه سخاوت از نیکان صیفت	از نیکان ای بر نیک صیفت
سراسر آن طوطی ساسی صیفت	نغمه خلق خوش خوش صیفت
اینهمه آدشت باد صیفت	اندازن کلزار بر نیک صیفت
سخ جان موی رفت انفس	دل پر در در او در مان صیفت
آتشانش بر بر کوی صیفت	غمی نام بر متمانان صیفت
دل رفت غم جان صیفت	سیاک سینه سوزان صیفت
فقره از روزن دماغ تنها	سویای ویده کریان صیفت
علم روز از در و کینه تنش	نسیس کلید اعزاز صیفت
دل زاده که شکستگاریک	غمی نام شسته سلطان صیفت
کدای که به سلطان نشد یک	ظلم در بر نمانان صیفت
نموده او یک نام در در نمان	ظلم نام ناکل خندان صیفت
چو کل خنده در در پوشید	چو نام ناکل خندان صیفت
خوار در موی ساسان و ایکا	چو نام با بر ساسان صیفت

از در پشما جهت که سرت از کلاه است	از کلاه از در و در آن از کلاه است
فرق است در کبر و کبری و کبر	کبر و کبری و کبر و کبری و کبر و کبری
مکتبه که در دهن و در دهن از حوش	مکتبه که در دهن و در دهن از حوش
سوروی بند بگری تو که در واریت	سوروی بند بگری تو که در واریت
راوی می در سوای انجا است	راوی می در سوای انجا است
زین خزان است چشم کبابه	زین خزان است چشم کبابه
ترا که می هفت شد که شتر	ترا که می هفت شد که شتر
می زوزن بنیم سید سگ	می زوزن بنیم سید سگ
بدور ساقی در طوطی آفرین کبابه	بدور ساقی در طوطی آفرین کبابه
بگوی طوطی خنجر کبابه در باد	بگوی طوطی خنجر کبابه در باد
بیش طوطی سبلی می کل کل	بیش طوطی سبلی می کل کل
عجب شود در عجب طوطی است	عجب شود در عجب طوطی است
از مکتب ماموروی گرفت که در	از مکتب ماموروی گرفت که در
دلیل نشانی در اسرار مکتب است	دلیل نشانی در اسرار مکتب است

اولی است

ان خضر و صوان و بنات است	صوان و صوان و اسرار جان است
ان جمل از خیا و کرم است	ان کوفت نشینند و آتما است
بر کس کمان سخن چرا کوفت	بکفوح و بکفوح و این کمان
چون است یقین که آن کوز	آن چرا که اعلست آن است
چون است حرکت کرم او	بسی است جان و زمین
چون است بدیدم در میان	بوسیدم آن سخن جان است
غبار شد و مولوی جوان کسر	غبار شد و مولوی جوان کسر
سرسنگی کرم جهان است	سرسنگی کرم جهان است
ساکت و ترا خلوت تا آواز است	غبار جاه و ترا خلوت و آواز است
بر کاز روز ز شین خیز او را کز	زشت و خوف بود و کز آن کز
باید بر اصد روی اگر دمی نبود	لکن خون جگر غلط راه او را کز
کل می هم نشانی در درون است	نور نشان آن کز می در درون او را کز
شیخ و دم را چه تفاوت بر آن	کما عقیق که گویی را دمی کز
چا خضر که کرب و جابا بود	این کشته و زواج جمله کز

اولی است

آنکه در هیچ بودی که این اوطولت	و از آن ذوق اوطولت او آن است
اوست هیت از نمودن جریح برین	سزا و بره برین بود و درین است
کار طرب می کنی ز نمودن درین	کار ساقی می کنی تصفیه و دوست
سوی و در نظرش کلک است و جوتون	
چنگ ببلال از نو صد کند نو در آن است	
سهم بر بود بر رخسار بری که است	بر کو خضر بود بر جوان بری که است
سهر خورش کلانه در دل بری که بود	سودای او وقت جان بری که بود
ما در طلبش چنانک صد کس درین نام	سبب است به ایوان بری که
عاشق خرق بر جفتین چنگان	غافل از سیر طرس و مکان بری که
ساقی بریزد و کلک کویان	و از دست بر رخسار بری که
تابست در میان سرور کی گمان	ای مومسیان کسین میان بری که
ای دل کن شکر خست بسیار	کاینست قصه ای زمان بری که
ناچند موی تو ز سر و ده با لبها	
کان آقا است عیان بری که است	

بجز از سر که سر که در می نماند	در طلبش خورش و در لبها می نماند
سپس می کنی که شکر می نماند	که طلب بر دست اوطولت دوست
هر چه در سحرش ازین کسین	و حدت اوطوله از نمودن زبان
بوست همت سحر و سحر است	که تو می نه غلط بودی در غلط
خز غلط صد بار در کسین تو	خوشین آواره کنی که غلط
و از سر رشته است لیک تو بماند	جمع هفت پیشه است در قدر است
با ده ان موی سر بود دوست	آه همه با بخش که بران موی
شهر به جا نیست که ماه هم بود	ساقی ما نیست شریف است
باده جز موی جامه بود موی	
تیر موی با تو در دوست	
آن نه در خورش و در موی	ز نواز نیست برین زود گشت
گاه در زور در گمان اوطولت	نخوست که آن ازین چنگان
در دامن طوطی لا بدی که حدت	اچن حرف از نفس کلک را زان
بر کسی راستن حکما بود و نه	در موی تو درین راه چه کسین

در کائنات تامل کن ای پند  
 که کل هست پدید آورنده است  
 در پایش نشینی مگر بی ساری  
 که سر رشته بود در گردن است  
 آنچه حاصلست که در هر نفسی  
 و آن بهوشش بود هر نفسی

همه بود و بیاقتن ازین است  
 کاین آینه است در هر نفسی

را بر خفا نمی گزاید دست  
 و علم را جز بفرز دلاری دوست  
 نواری که سوزیاری کند  
 هر بار که سوزیاری کند  
 چه اندر هیچ دلداری بود یاد  
 بجز تو هیچ دلداری دوست  
 دلم بر کشته یکبار باد  
 کز آن با پیش و دل بری کرد  
 ولی در از دست گشته سینه کار  
 بجز آنم روز بازاری در  
 کلا از باغ بودیم در بدم  
 کاین سخن ز نظر داری دوست

بسته کار

را شتران گلگوری چون گوسفست  
 بر سحر تانی نشان دیدار  
 صاحب بنزه خور ز پیر اوران  
 بگو بر سرین غم نظر در پیمودار  
 بگوشی با ساره که در شب  
 بگو بر طرب جان که جان حیران  
 باغ و حسن تیان برین است  
 هوس با پای سک که در دست بود

بزار شو نشستم بر آرزو خفته  
 اراد از بندای در هر بار گوسفست

خبر کتبت کن خبری بیانیست  
 کاندن جرحی کسب که بیانیست  
 اذن بود بر یاد صفی تومان  
 همه بود در دروی در آری  
 شب تار یک مهر صبح جو ز پی  
 ز بر این سخن با نقری  
 او بیانیست در راه تو ای کاین  
 که هر کلام سوزیاری بیانیست

دلبران

موسوی امروز ایام الله است

دیگر جانانین و او میست

بخت عدل بنی مومنان

که ما را بی رخ آن باخوش

ز عاشق ندی بسیار خوش

که درم در پسین پندار خوش

که با خرم هم زمانا خوش

که با سبزه و گلزار خوش

که بی آن گل خندان خوش

مرا جز روی در دیوار خوش

بر جان موسوی لاله گلستان

میان دوستان از خوش

تو خفته خواب خوش ایست

تعبیه خفته جسم ماست

توبه زار چه در پیشین دار

هر زمانه رخ فر بر انداز

مرا از لطف روی او خوشتر

بر سر باقی تو جام خود که گوار

روی کاش بودم که در او

بر جان موسوی لاله گلستان

میان دوستان از خوش

تو خفته خواب خوش ایست

تعبیه خفته جسم ماست

ز آنکه در آن چه کرد و آن شد

جانان آفتاب تو کجاست

هر زمانه سستی کا ندون دین

عجاب موسوی سستی او شد

ولکر هیچ دیواری دار نیست

عشق او دور از دور نیست

می کنی عشق از دور و جهان

کنج بهمان کنده از لشکر

شدنمان آینه و یاداد

سینه باید از خوشی کون

این نمد از اعلا فک است

هر طفت وان فرود زار

دست در موی نه در موی

ساق در روی در پیرو ام

بهر آن که هست در اندام کجاست

که در آن بر تو انوار کجاست

بهر ترس ز شسته ندی کجاست

تن درین ش خرافه نیست

جای او خرف رضا کجاست

جز خود وان از آن کجاست

دید که کسی که بر آینه نیست

در طرفی عشق غمش کجاست

جله تو به دست در آن کجاست

تستی ایجا کجاست

سر که او را خرفه لبش نیست

یا طار را در او کجاست

سهم داد دولت وصال تو است	این سخاوت بجز تو نیست
شبه بود کار در آن یک نظر است	ما بین کینه ز دوست نیست
هر چه جوی ایچنان بمن میرسد	انچه سهل بمن بقیست که
سوی بدی بجا بکفون	
نیت سداؤست نیت است	
این خانه عاقبت بجز از عاقبت	خواجه ز ما بتو سر کج نیست
این فضل بار چه دم یکبارگی	صد بار اگر روی تو بگویم بدید
خواب نظری سبیل در میان	کردیمه قالیست در آن قطار
این غفلت بر سر او چو سنی نشانی	باشد خوب پیش بی زنی بار
مصور را که قصه می شنیدند	در مای رفتم در دیم با نیت
ساقی ز باوه جهاز هر چه در	کشتم تا ز روز در سر آن قطار
در لوی بحر کار با دنیا کرد	انجام کار عملی با نیت
از راه های خوشی که بود	استیم خوش با نیکه که نیت
گفته بود لوی کینه ز انچه نیت	دارا چه حقیقتا که سر حق نیت

ما پرده ز روی خودت دادم	آن جلوه که کرد خودی نیست
این جن جاب بر نیت بد	در دیده چه خجک از نیت
ما از یک سنگ رخ تمام	گرفتند ز دل تو با نیت
ما سر تیغ میخوایم	انیت بهادان از نیت
چندی کما و کوا خوش نیت	کینه ز بهای ترا بر نیت
که راه بودی عشق جوی	سبزه طر قهر من نیت
ای کوی غیب و سکین	
تا تو نری از خود و دانت	
جلوه حسن تو کجاست نیت	شیره عشق تو کجاست نیت
محمد چو تو جمال تو نیت	چشم بینا بگو چه نیت
هر طرف تو مالست و نیت	کوش و نیت بی با نیت
صحنه خلق و شمایل خو نیت	محمد داری همین وفا نیت
از آنجا که چشم تو کرد	از همان جا نیت ما نیت
سر او را این کوشش تا دانت	هر چه در خدمت کار نیت

زبان خون چون کی از خفت	زبان خون چون کی از خفت
تا دم در عشقش بر خزان	تا دم در عشقش بر خزان
ز بار از عشقش سوخت	ز بار از عشقش سوخت
عشقش بر قد جان آ	عشقش بر قد جان آ
سوی پرده و زوی انداخت	سوی پرده و زوی انداخت
بی و جوی کسی از خفت	بی و جوی کسی از خفت
در رخ عکری بی سالی از بند	در رخ عکری بی سالی از بند
زده کلا که کز کشت بر آه	زده کلا که کز کشت بر آه
کسی زنده و صلاح و بقوی گاه	کسی زنده و صلاح و بقوی گاه
که سوال ز و در سبیل خواه	که سوال ز و در سبیل خواه
کسی نهاده هر چه نزارد زده	کسی نهاده هر چه نزارد زده
بچار سوی آن بوی که نغمه	بچار سوی آن بوی که نغمه
بجز در آن حالان گاه بوی	بجز در آن حالان گاه بوی
چو باد بوی تو آرد بوی در غیب	چو باد بوی تو آرد بوی در غیب
کجان بیاد دادم مصونیت	کجان بیاد دادم مصونیت

آنجا که غفلت عملش خوب است	آنجا که غفلت عملش خوب است
آنجا که روزان تمام خوب است	آنجا که روزان تمام خوب است
هر که خوب است از غفلت	هر که خوب است از غفلت
چرا خوب است خیال خوب است	چرا خوب است خیال خوب است
ز در سوخته کم دل که ز نور	ز در سوخته کم دل که ز نور
ایمان آورد در عشقش	ایمان آورد در عشقش
بی ز تو نفسش خیال ظهور	بی ز تو نفسش خیال ظهور
هر چه خسته تا صبح خوب است	هر چه خسته تا صبح خوب است
از غیر کوشش آن که از عشقش	از غیر کوشش آن که از عشقش
همی جو بسوی تو که همان خوب است	همی جو بسوی تو که همان خوب است
آفاق بر ز نور تجی است موی	آفاق بر ز نور تجی است موی
کفن بجای نیست ولی در کزیت	کفن بجای نیست ولی در کزیت
هر که شمش از خفت	هر که شمش از خفت
کوفت که شمش از خفت	کوفت که شمش از خفت
مصلحتی بجز بر میداشت	مصلحتی بجز بر میداشت
و همه نوز در جهان از خفت	و همه نوز در جهان از خفت

این نشان تو بوش کفایت	بخت بد و دردم زستان از تو برون
از تو برون ز تو برون جان خرم	در لاکان ز جگر جان از تو برون
بجز بولایت خود می نیست	
ای تو عیان صبر جان از تو برون	
دیکه گفته بر سر زری نیست	
در خاطر من نیست که در سخن نیست	
بنا که که گوید و نامش کس نیست	
باز در دست نه که گرفتاری نیست	
چیکه چیکه بر فوف بیاید نیست	
اوردیم از کف تی بدی نیست	
باید که آوری تو بدی نیست	
ندرت در خفا بود اگر نیست	
ای کوئی بر میان تو بی نیای	
کارهای تو بر سبزه اسرار نیست	

کرکات را چون شمشیر از تو برون	در لاکان از بی سینه از تو برون
سرگشته در دهن بر لب از تو برون	بزرگی در دهن صفت از تو برون
دینار از چشم من بکاف تو برون	دیده بگر از دم اما تو برون
از صبا بر صحرای شمشیر از تو برون	چون باد که در بادی کمان کی
در جن افتاد سخن هم گوی بهر	کافی نیست از تو برون
خلق ماه عبیدار که گوی نیست	من ندیدم بر فک از تو برون
شد ز خوشبختی جهان از تو برون	کسی مخلصی در کف تو برون
که بکند بندگی او که بر تو برون	هر جا جان او ملی تو برون
شاد و نفاق دور ز من گوی	سراسر
هر طرف روی بند باری گوی	بخت
ایان کشد بهمان گوی	ای بار بخت این نشان از تو برون
بالا گشت ز پیشت گوی	بکس نیاید می میان از تو برون
باشت خیال که خود گوی	هر چند تو که نه از تو برون
بخت ز تن نهان از تو برون	ای زلف کی جان در دوران از تو برون



کشف غف شو در باغ دولت	ان کی ان کی ان کی در پیش
کرد چاقب گیری و آفتاب	آن کی از نی نیاید کم
نقدیست از آفتاب	ان کی را که در بود بری
نهند خانه را اسکا آفتاب	ان کی را شناسد کو
	سوی فمیان بدین شد
	مست از سر میگردد برات
بارش همه از سما در بخت	انجا که درایت بخت
شد جمله صفات نور بخت	در از اعمال فمیان حال
اینجا نه تذکره موسی	انجا نه خیال در رطلان
خود را بدوی کن طوط	که یک نشی بود در شتر
نش خسته زمین از شک	تا چند زنی در سر نشتم
ترس از شک و شک	ما جلدیک دلجا نه گویم
ما را بود سر شکست	که باوه خوره فرزند است
مستوه جلوی کسی کرد	ای بر قدم چون نوز خوست

از این که

میدید جان از برای انجیب	مرکه او راست رای انجیب
مکنده در هوا ای انجیب	کرد چو دران هوا ای از سر
عاقی سبل بر وی انجیب	در سر و سر و زبان و دل نشین
است ما را جرای این	فکوی انواع در درویش
کر بر بردی و عاقی این	در دفا داری بر آوری توانا
کر رسیدی در رضا بی این	موی صافی نمی افتد دل
تا آمدش از تنهای این	از انداز بود ابتدا ای این
است زطل ای برای انجیب	آدم هر که با شد آیدی
	در میان صید جوف و صد دل
	سوی دار و حوای این
	ناله جان کن انجیب
	بخت ز کیم استخراج
	جلوه حسن از کز نیست
	ان کی را که ما کجی بستم
	خلوت ز یونان انجیب
	سخن ز کیم استخراج
	سر زانان شیوه و کرامت
	باغیست باغبان دولت

ان کا

هر چه در خاست و در هم ببارید  
 و این خاص بود بسیار گنج  
 با برودن ز ناز غایتش بیخ  
 سر تا در پادشاه شوی بیخ  
 جز غم خورند و در بیخ  
 که روز گشوی کوی کا به بیخ  
 کار گزشتش بر او بر بیخ  
 فرخ در زن مست و تنه بیخ

سزلوی این سخن نیست بپوست  
 خوش بر است خوش ز بیخ گنج  
 درخ در خیزد رخ جگر کبد گنج  
 که بیخ از رخ این سخن گنج  
 تا خیزد از رخ دو چشم غم ز بیخ  
 که بیخ بر سوزی علم این گنج  
 در سخن غم تو نام گزشت بیخ  
 آن چه بود گنج من این گنج  
 در غم تو گنج و کدک این گنج  
 تا آن گنج بیخ غم ز بیخ گنج

سخن گفت ز تو بر سزلوی پوش  
 تا کی ز لایک کهنه پوش  
 تا نه شد باغ و بر بندار بیخ  
 در دل رخ باغ بر بندار بیخ  
 نغمه زان که در کل از بر  
 فکر دیر و ز بر بندار بیخ  
 سوزن در ز تو غم و کل  
 هفت شب بر بندار بیخ  
 است غم ز گفت و دل شک  
 چون دانست کردار بیخ  
 دی گزشت بر دو باغ سسی  
 باغ از آن کل خبر بندار بیخ  
 کل که خیزد آفتابین باشد  
 از شی زان سخن بندار بیخ  
 کل که بریان در بود جا بر جا  
 غیر امان تر بندار بیخ  
 حال کل اگر بدان صفت  
 رنگ لویی در کردار بیخ  
 تو صورت بری یعنی بر  
 کس از آن سگند بندار بیخ  
 سزلوی که بر بندار بیخ  
 کرد  
 دار در رخ و در بندار بیخ  
 تو بیزان مستقیم بیخ  
 آن چه گفت سبب غم و بیخ

کروان آمدی از خوشی در ایام	مهر دست و کم بر تو باشد
مگر ایام تو ضحاح	مهر و دست و کم بر تو باشد
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد

بروند که موی خوشی کنی	شاهزاده سپاهی می کنی
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد
مهر دست و کم بر تو باشد	مهر دست و کم بر تو باشد

طرب

سالی از پنج چو کت دی پاره  
 مطلب بر زمین روشن نمود  
 دولت کرمهائی کرد  
 پاره قدیمی بر کف و ضلع  
 سالی از پنج چو کت دی پاره

سولوی چون بولای ساقیت  
 بس عجبیت نو لای قنوح

منصوب بر سر ایشک ای صبح  
 از پنج صبح شکر نایب است ای کون  
 باشد ز ناله نفس خضایت جوهر  
 نالی از پنج صبحت و بار یکی شبی  
 از دیده بالک کف نجاه نما خور  
 بر رض و عجب شمع خیز غزل زلف  
 نالی از پنج خازنش بر بون خرم  
 نیست کس بر تو پورای قنوح  
 نغمه ز نو زوای قنوح  
 خوش در ای تجمای قنوح  
 سحرست وی و شتای قنوح

کونیت بودید از قنوح  
 یافت بر کوه زنده صد ترنج  
 زاندر پنج کعبه و سجده  
 لب بر ناله کفار بلج  
 کین حدیث است مفضل صد ترنج  
 طوره است در سان ترنج  
 از زجا صبح و در و صبح

کاسه در او لوی را دوزخ  
 روح ترنج و در و بل ترنج  
 همه در ای قنوح  
 کاشم بر تدرای قنوح  
 اندر یک کیده چه جای قنوح  
 طالب کور و درای قنوح  
 لطف ز ما و بخورای قنوح

قنوح دست را بر شش  
 دره دره در ترانگی  
 ما و نجانه و پیا که دو جام  
 از درین کلمه ترسود  
 بر رخ او ز کلمه جمل  
 بر کسی لوی ابروی دی  
 که ترنس و قز ز ما در زور

کاسه در او لوی را دوزخ  
 روح ترنج و در و بل ترنج  
 سالی از پنج در و پیا قنوح  
 قنوح در زمین مالک  
 ما بر خطمی وی و ششم  
 نسبت در یافت ما و نم  
 بر لب بر جن و شکر لیم

دیوم جمال عشق دلکشین بندش	کعبه نمان نمود روز بیدار ش
الربیس که شمشک از خون خرد	کشمه ز آستانه زلفش ازین
فین و لاریت که یک جوی	از خلوت که شمشک شمشک
آراون از تریب آید را کیم	روز از شمشک کوشش اول بود
بر دست پرده چون عجب کمال	کشمه جلیق عیان کیم
کوش و زبان ما کیم روزی	از فیض بی زینت کیم
الدیلم با لذت ایام در موم	افلا سکنیم با یاد عیش
ما را سبک نه بود کمال کار	کیم از آن شکر عای رید
تا در آتش سینه بود ز جام	کشمه خورشید کشمه
تاسووی ز پرده حجاب	
پیر و حجابش بر آید	
آن بار ماه چهره کونی نون	بار از پرده دردی نون
مست می توان کیم ز کون	ز آن خطه از برق عونی نون
جشنش بجز کون و لعل از آن	زلفش بر کرد در آن نون

تو خود کز است چمنی کشتوی	سوز زنیان تویی بالک صالح
بجز ز وقت صبح از او ز خدا	داینکه سبب بود در خون دلی
حاجت اردو بود هیچ موی	
سیدان ز غم در شب ارای	
این بردن که عالمیت رخ	خند کجا شوی خوش از صبح
رد و در آن بخت جالاک	چو زمان بی فرصت و در غم
بجو طوطی پر و زبان باغ	بجو عیلم پر و زلف باغ
صفت کن چشم جان خون و زلف	بلک کن کوشش از او جان
جلوه هر گلی بدیده برین	لحن بر می رسد رسان بجان
بهر کله در آن ریاح در باغ	زنده ز هر کله از باغ
اگر وقتی نمی سوزی ز نول	بغیر نمی زینت جای سخن
کشتان غزلین بر نمان	بزدلوان شاه زلف در کفن
مولوی با ده گاه بر نونش	
با جوانان محرم کشتان	

رحبالمشقق خالص سوزنا سوزنا سوزنا	سوزنی که کف را کف است که کف است
نرخ سالی از زرمول و داری کف است	آنکه پیش از نظر علم استقامت و
سایم تهریدای طریقت نرسد	و طول خویش بر زار خانه او
باد آرد و دوی زلف نیز باد	سجاده و در او سوزنا سوزنا
کف نرسد کس ستم کس کی در کوف	ندان ستم ستم سوزنا
کف سالی و از خردی بزرگ	زاد را حق کس کس سوزنا
که ناعمال ریسی کاغذ خنجر	
از توکل در زان راه علمت	

آن که بر زار کف بود	بچاره سوزنی که در دست دور ماند
شغفش بر زمینش نکوشد	زود کیمه در دست ماند زود بخ
بر سطح شاه مات شاه رخ	او که این برت شایه رخ
کمان فتحی بجای شاه دست	که چه کسبی کوی جای شایه رخ
که چه سالی از تهر نیز رنگ	عاقبت بنی بخاک شاه رخ
بصد زان آید کستان نکود	آینه تار کسب از کیمه رخ
منظر بهش ایمل از ایام هر	نما سید لخی ناگاه رخ
بش زاری باره روزین	دلبران سر وقت ماه رخ
دلبری را خوزه اندوخاتم	حاکمی را خوزه ناز رخ
غمی امیند چو چو بیاد	در غم بجزان راجع کف رخ

سوزنی که کف را کف است  
 بزنت باد از رخ کف رخ

کبریا در وقت وفات دعا می بخشد	یکی تو هم خزان وفات خود را بداد
ای خیر خلق کسی بجای من	کین آینه بدست فلان فلان
ای باران بن که چونند وقت	در بار غم هر روز در گل نشانی
ز آن چشمه ابروی چو پری در گلستان	دل نیندخت از آب آن گلستان
دوی لولوی بود که عایت حسن کسید	
صد بود به یازده آن کستان داد	
کز آن سیم غلط جانب خراب بود	بر صحنی که در دور قیام خراب بود
چندان ترس که سر گشته غم را	در میان آفتاب بود که جای خراب بود
چشمه در بر دیده چون برنگش	هم جاننده در آتوب با خراب بود
شده چو زیر میان او دیدم	سپاس از آن جگر که هیچ صفای خراب بود
قد را راست ابروی گشته وقت	در جواب گشت وقت عاقل خراب بود
بر کار او بود و او مصلحت بود	ز آن کاران در رویتن عیب بود
کسی در طلبش بری ابروی گشته	سرمه صدف و در امی حوازی بود
بر کار صد قلیق و در وقت بود	انچه مصلحت عین در رسم خراب بود

هر کسی را بنده اسباب ز راهی منتوح	سوی او را که ازین دلد خراب بود
مگر در راه تو از اصل صفا خواهد بود	تا بد بر آن عهد و وفا خواهد بود
در جهان آنکه از روی نامی آید	بوفای تو را نمی بخشم خراب بود
در خیمه خند زین محرم برینز خاکی	مگر رفتن خون ازین خراب بود
باید بخواند از روی گمشدنی	کوی نامم در چو در صفا خواهد بود
کسوی خاد و عورت که ازین گشته	تصنعت تو که انده نفع خواهد بود
خند با شمی ستیال که ازین زار بود	خند روی من است که در خراب خواهد بود
کسوی آن راه نه منزلت کس نیست	است ایست که روز صفی خواهد بود
تا جهان بود که ایامه در گرفت	تا جهان است بر کسی غم خواهد بود
بگردد خزان نشینا تو که ازین گشته	مگر ایست که در صفا خواهد بود
سوی او را از آن لطف خدا پرده بود	
تا بد برین لطف خراب بود	
همیشه بر آن کو آرد خراب بود	

عبارت کسوی آن راه نه منزلت کس نیست  
عبارت کسوی آن راه نه منزلت کس نیست

بارعدیتان شش ششم	بارعدیتان شش ششم
ابجا صد و صد و اراد	ابجا صد و صد و اراد
در ماه شش شش نهم	در ماه شش شش نهم
ان نقش و نگار و کون	ان نقش و نگار و کون
باب و بیست و نهم	باب و بیست و نهم
دارت و صف و نهم	دارت و صف و نهم
درضا از شب کی بود	درضا از شب کی بود
کف و کمر و من اویم	کف و کمر و من اویم
ترس با چو سپاه کوشی	ترس با چو سپاه کوشی
سر طوطی زلف و دم او را	سر طوطی زلف و دم او را
بر سینه اش هر کسی	بر سینه اش هر کسی
آن که در کمالش و شش	آن که در کمالش و شش
آن که شش و کوه پاک	آن که شش و کوه پاک
که در بر و صبح و در کوه	که در بر و صبح و در کوه
در هم صفتن همه کی بود	در هم صفتن همه کی بود
نقل می و قدر و لب کی بود	نقل می و قدر و لب کی بود
چون که زمان است کی بود	چون که زمان است کی بود
بهنست سخن کی بود	بهنست سخن کی بود
شهر و آرزو سب کی بود	شهر و آرزو سب کی بود
در دم و در وی او شکی بود	در دم و در وی او شکی بود
که بود تو در دست اندکی بود	که بود تو در دست اندکی بود
سزین و کلمات گوئی بود	سزین و کلمات گوئی بود
آو کجاست مرغ زبیدی بود	آو کجاست مرغ زبیدی بود
زان غمزه استغ نادگی بود	زان غمزه استغ نادگی بود
در بر محیط در کی بود	در بر محیط در کی بود
کج که هم زان و نمانگی بود	کج که هم زان و نمانگی بود

میان ما دو عهد پستی از کیم	میان ما دو عهد پستی از کیم
ارادی ز تو در وی از دور است	ارادی ز تو در وی از دور است
اگر تو پره ز مهره کنی تا شوق	اگر تو پره ز مهره کنی تا شوق
قدم بر تری نه پس از رفتگی	قدم بر تری نه پس از رفتگی
برکت نه نیخا نه مهره کی بناید	برکت نه نیخا نه مهره کی بناید
در آید وی در روزگار سخن	در آید وی در روزگار سخن
سزین نیست چون از خاک	سزین نیست چون از خاک
چو هر کسی شمع و سطله جویند	چو هر کسی شمع و سطله جویند
غرض نه غرض از تو بودی را لیک	غرض نه غرض از تو بودی را لیک
همین غرض از تو بودی را لیک	همین غرض از تو بودی را لیک
برام شد مذهب کی بود	برام شد مذهب کی بود
حق صورت با جمال زیبا	حق صورت با جمال زیبا
چند آنکه حاصل ترغ و دوام	چند آنکه حاصل ترغ و دوام
آن که بر مال پاک بود	آن که بر مال پاک بود
یار چو کی عجب کی بود	یار چو کی عجب کی بود
حق سیرت و بااری کی بود	حق سیرت و بااری کی بود
لب و مراد کی است بود	لب و مراد کی است بود
اند غرض و عجب کی بود	اند غرض و عجب کی بود

بخوان



در آینه نغمه طوبی که از نظاره آینه آمد	دوش که نغمه طوبی که از نظاره آینه آمد
ساقی و در طرب و بر باد باده ای	ساقی و در طرب و بر باد باده ای
که در آتش عشق مهر را در آتش که از نظر	که در آتش عشق مهر را در آتش که از نظر
در آفتاب خندان غمناک شادین غم	در آفتاب خندان غمناک شادین غم
چون بود کوشش که به کوشش بود	چون بود کوشش که به کوشش بود
بر آن بود از دور و دوری زبانان	بر آن بود از دور و دوری زبانان
در راه غمش ز جلال کجا بنامی	در راه غمش ز جلال کجا بنامی

چون کوی را که ز کوی بی پای او

چون کوی را که ز کوی بی پای او	از آنک آن تند خور خود بود
جان در شتاب عدل کوی بود	چون بر خور از آن زبانان دارش
از عدم آبا دلی کوی دور بود	از همان کج بود بر نبی
در کجا آمد آن کج بود	مبلوه چیست که از نظر آن
برده از روی صحبت کوی بود	چند عشق ز جمال لا زبیر
در دل جان از زبان کوی بود	

اشب از کوی بستم	اشب از کوی بستم
بارب شیشی بسا کوی بود	بارب شیشی بسا کوی بود
مرا دق از خود اشب بود	مرا دق از خود اشب بود
سها دم رود لیسرا او بسا	سها دم رود لیسرا او بسا
نیز کلا آن که چون بسا	نیز کلا آن که چون بسا
ولم از خود زنده ز کوی است	ولم از خود زنده ز کوی است
نشانی کسرت نام کوی است	نشانی کسرت نام کوی است
نیز کوی که من داشت نامی	نیز کوی که من داشت نامی
برون ز نغمه زایان بودیم	برون ز نغمه زایان بودیم
بایدیم در زمان بخوریم	بایدیم در زمان بخوریم

مذام موی نین و لا نیست	مذام موی نین و لا نیست
مذام شاه را ابلتی بود	مذام شاه را ابلتی بود
ز آن ششم کند چنان کوی بود	ز آن ششم کند چنان کوی بود
کوست مزان هم اندر جان کوی بود	کوست مزان هم اندر جان کوی بود
ز نام در آن در موی کوی بود	ز نام در آن در موی کوی بود

مهرز آینه کمی سما	زنگ زنگ چه راه روشن بود
آرزو ره ره بر بار می کشید	آرزو ز روی تو خوشی نمود
ساقی خدمت نزارب لطفا	کرد در آن طرفت جان خود
مهر خدمت بین و دنیا کو کرد	
مکوی را خفته موی را بود	
چون تو مایگی با بود و بود	چون تو ماه سما بود و بود
طالع آنکه هستم آن که مرا	من چندانم از بود بود
آیندی ز تو جهان اکنون	پر تو تو کی بود بود
چون تو بر تو ز رخ بر انداز	دل جان می بود بود
ایستگشور جمال ترا	چون هستم که که بود بود
بر در است تا تو به نیاز	در دهنی چو بود بود
علم در دست ما دست کن	انقدر هم طلب بود بود
در دل موی یک پاسبان	
غیر مهر و ولا بود بود	

یار ما یوفان بود بود	یار ما یار ما بود بود
باز وصل تو کوی مان هرگز	از دل من جدا بود بود
در چن بی کل تو بسیل را	بج برکت تو بود بود
از تو ما را با عطا باشد	نماند ان عطا بود بود
بنده را کشتی در کشتی	بی آصفی جدا بود بود
سیر بر حکم انداز ست	سینه را در خط بود بود
امروزت بر کجایان پوست	بس ضلکت معنی بود بود
خواستم بر تو خاک شوم	دولت من را بود بود
سوسوی سبلی خسته بن	
یار ما یار ما بود بود	
ساقی باز دولت بجز آب کشید	از تو آغوش دعوت ما کشید
در بد کوی کیم جلدی نمود	از سر طشت او سنا کشید
کرد ای زهر جایی شوی زهرت	همه جا از سر سوختن سنا کشید
کین کوی کین از خوف نام کوی	زنت از سر سوختن کوی از آب کشید

کردم چو کرد از آینه صید خوا	در سپهر جهان تلبه جا ماند	ساقی اندر کام می نوشید	فرز نام برادران نوشید
کبوتر چو از روی زنی گشت	رسم بود از نظران بر آفات	که در سواهی جهنم سیر	که بخاک فلکند که در خاک شد
نظر ترشش من بود که خط از او	از زمین می ریخ سماوات	که جز بر یکی در مشک تر	که بگوه و گاه در باغ نوشید
می شیم که لاغری آتاکم است	چو کشیدم در صفی احقا کشید	صددم که اندر در جهان	تا بخورتان به چون کشید
موت کشم در اثره در آتاکم	سپهر ان بود که طوفان آتاکم	دک در در کشید از رخ افکند	کن چه دانم چون در جهان
سروی زنگ سخن کنی خوش نشین در		صدفاق مدح جایش پیش بود	کان ز پیش طاعت میمون
چون سخن زلفت اهدا باطل کشید		چون باد بودی در زلف صیان	خدا نابودی بر آن غفلت کشید

خود که در دوزخ بود و خود بود	بدره اندر برده کنون کشید	شکستگان سبک است ناگاه سیر	بناش آن که بر کشید
عشق خود با خودی در زباید او		شرفی ز سبک است ز سبک	نظر خج من اندر کشید
صدای است که می شنود کشید		بادانان کوی خود است خجیل	دانه آره بد بخرا کشید
والله دماش ز محمود کرد		بزمین بوس در شاه کشید	بعضی بر دل بود بیکاه کشید
شکستگان سبک است که از زو		بده خفت بد در گاه کشید	کنزاری و غم آه کشید
ای سبک است که ارباب سبک بود		بگریه از روی غنا نیست نظری	بگریه در ابر که از راه کشید
بکش چشم ز چشم سومی او		بر لاف زده و در وقت زوبان	بمقام است ح الدک کشید
بگویی را از رفیق و لا			
از فلای سحر و آه کشید			

در اول روز شنبه اولین ایام است	نهی از فریغ و بیخ و بیخ و بیخ و بیخ
برقی لاده موادی تنه از این است	جست از بیخ و بیخ و بیخ و بیخ
هر اول روز غرض از این است	از خوف از دست بردارند
در این ایام غرض از این است	کم در ظاهر و ترس در باطن
در کل ایام که از این است	بسیار از ایام که از این است
هر که شنبه بود و در این است	بسیار از ایام که از این است
اصحاب با این بود از این است	دایم غمناک از این است
خیر الهی از این است	زبان از این است
از شنبه تا روز اول است	آخر تر تا روز اول است
شمال مولوی چوبین است	باز تر تا روز اول است
ما سیلیمان چوبین است	خاتم ملک سیلیمان است
فندق سی سلامت است	میدرصد و در سیلیمان است

تو را که بود و ظهوری است	از این باغز آمد و تمام شد
همیشه غمناک است	موی خنجر است در این است
صدیق سخن گفتن خود	ششم بود و در این است
از این باغز آمد و تمام شد	باز تر تا روز اول است
همیشه غمناک است	دو راجل سید و در این است
صدیق سخن گفتن خود	بازی در تالی و در این است
از این باغز آمد و تمام شد	شوی از شنبه و در این است
همیشه غمناک است	با این بود و در این است
صدیق سخن گفتن خود	صدق مولوی چوبین است

شده  
شده  
شده



کمان بعل سلفی لغت اعلیٰ باشد	کمان بعل سلفی لغت اعلیٰ باشد
سر و گوش در صورت زردی	سر و گوش در صورت زردی
دل که ایند آن جلوه بال باشد	دل که ایند آن جلوه بال باشد
سوی ساسیم و در که اول باشد	سوی ساسیم و در که اول باشد
هر کسی از نهمان آرزوی نغمی است	هر کسی از نهمان آرزوی نغمی است
خار و زردی میکده با عا دکنی	خار و زردی میکده با عا دکنی
سر که خاندن میکده صدق بود هر	سر که خاندن میکده صدق بود هر
از ناله اذان از تو کس نکند	از ناله اذان از تو کس نکند
در قیامت کبریا علی دارم	در قیامت کبریا علی دارم
جان کهنون کردن سالیانی کرد	جان کهنون کردن سالیانی کرد
همه روزنامه جان نزل سما بود	همه روزنامه جان نزل سما بود
دل که شد از ترس بچه با در نظر	دل که شد از ترس بچه با در نظر
است آن چشم خوش از خوشی طلبا شد	است آن چشم خوش از خوشی طلبا شد
هر که از شوق شسته شود حلیم باشد	هر که از شوق شسته شود حلیم باشد
دل من که بود بر تو دراز باشد	دل من که بود بر تو دراز باشد
همه روزنامه نامور نور من باشد	همه روزنامه نامور نور من باشد
که هر سنگ ترا نور و کتی باشد	که هر سنگ ترا نور و کتی باشد
لاجر و دلی خواهی در میان باشد	لاجر و دلی خواهی در میان باشد
هر که او در طلب تنگنای باشد	هر که او در طلب تنگنای باشد

سوی سلفی بعل ساسیم	سوی سلفی بعل ساسیم
عشق علف نذیر کفری غلام	عشق علف نذیر کفری غلام
نهر صیب نیلان از در زینت بود	نهر صیب نیلان از در زینت بود
عشق با عقل سازد کرب ارادای	عشق با عقل سازد کرب ارادای
ز آنچه در یاد تو است سما است	ز آنچه در یاد تو است سما است
بر در میکده از غم دل و اند	بر در میکده از غم دل و اند
برده بر آفتاب از طوفان کالی	برده بر آفتاب از طوفان کالی
هر که در حق و صل کس کس است	هر که در حق و صل کس کس است
زهره را نفس ساری کس کس است	زهره را نفس ساری کس کس است
بلو که کن از زنده آینه باشد	بلو که کن از زنده آینه باشد
ای که در ویران است عمرت در آید	ای که در ویران است عمرت در آید
که روی باری جان دور زان است	که روی باری جان دور زان است
بگو که تمام از زینت	بگو که تمام از زینت
حسبی باری که جان سی تو که	حسبی باری که جان سی تو که
صد جان تمام شکر سیر دیار است	صد جان تمام شکر سیر دیار است
تو کنی جان باطن و عمل و مال باشد	تو کنی جان باطن و عمل و مال باشد
عقل معلوم جان علت اولی باشد	عقل معلوم جان علت اولی باشد
و عدت عشق با اصل نمایا	و عدت عشق با اصل نمایا
هر که است و در حق تو وفا	هر که است و در حق تو وفا
اسم از کفر نمی عین سما باشد	اسم از کفر نمی عین سما باشد
سر در میکده با جنت دار باشد	سر در میکده با جنت دار باشد
هر طرف جان و دل را کشید	هر طرف جان و دل را کشید
روزی محلی بود و دیده چرا باشد	روزی محلی بود و دیده چرا باشد
فطره را کس که جانت در آید	فطره را کس که جانت در آید
آن نشاند که کس علی کرب و جود	آن نشاند که کس علی کرب و جود

کدام بغیر از نظری در این	از تو ام تیغور امید و تو آله بشند
هستی و آرزو و میل تن را که آرزو	بر عشق می آرزو، علی بشند
کرده بود و صد تو به غلیبت	کی دشمنم هر آن قدر من می آید
دیده را که گشت و آینه در آینه	تا هر سو گری تو می آید
بر در سپهر خرابات هفت روزگی	هر که از این است و آله بشند
صوفی همان صوفی دم تو شد	ز یاد دردی شیخ وصل آید
من آن که صادق را که از در خاتم	سوی تاباید دالم سوی آید
من کیان بنده آنم کند نوعی خود	
زان در آن شکر خفته آله	
که بر شجر اخضر نام آید باشد	سوی کبر طوکر آید باشد
که از قبسی بانگ آید بناید	هر دل که بود طالب تو آید باشد
هر ساری که در نور الهی شود کم	در بر تو حق محرم اسرار آید باشد
اخباری که جل کشتو هوش	کسی طلب جرات دیوار آید باشد
که تو حق از نشانی آن حق زین	جلوه که منصور کرد آید باشد

المی

کسی که ز عدالت زنی آید بر سر او	خندان می و آنک بس آید
استی جهان جملو خانی آید بنده	مگر که دل ز نامش بجز آید
از او عالم آتاق آید آله	در جلوه حق شیوه نگار آید
هر دل که بر دروغ غلامیت آید	هر که بجز حیا در وصف آید
آن تو که فانی بجز در آید کو	کس بود بی هم در عطار آید
در ملک است اگر که آید باشد	
شاکه شهبان بی آید باشد	
که روز شمشیر که آید باشد	البواک شمشیر آید باشد
شای جهان بی آید	کرمی که آید باشد
الیه ز کلام آید در آید	کز روی کم آید آید
ز نهاد در کسان آید	که آن بجز جلوه آید
ایمان بجز در بند آید	جهنم هم وفا آید
منزل نمک در لایت نمک	
بمولوی آید آید	

بنده

در رحمت او کار بستند  
 در کشتن آن خطا بستند  
 بر او تو ناکجا بستند  
 این در که نزار با بستند  
 هر جا که لطمه با بستند

دو پیش چو بوی سندی کش  
 بر او کل ارچه خا بستند

از در که نشینان بگردد بستند  
 آفتاب است کی بود که آن جوان  
 که بر او خرد چون شمع فریاد بستند  
 همه آینه صفت زده آن شاه بستند  
 در اینها بنام صلح و نه در اعدا بستند  
 که در حضور آینه سندان بجای بستند  
 از در آن که نزار نزاران کار بستند

نار باغ زده کوکوش بستند و لها  
 ما چون نزاران کرد کردیم  
 ز بود خوشه که در این در  
 کس را بود که بر کس بستند  
 کس را طلسمی نزاران بستند

الکس خسته شمع و شمشیر بستند  
 بین بدیدیم می که در جمع صورت  
 بان همی که ز شمع حرمی بجز بستند  
 جز با صفت خال تا مانند کاف و داد بستند  
 کسی که بار ز چهره نقاب کی بستند  
 خراسان را آن نزار بستند  
 شب امید وقت بر او در بستند

بهدلان تو که بفریاد زج و زبانی  
 چو بوی سندان مثل کبک بستند  
 خوشوقت کسان کی بستند  
 اندو در و باره خور بستند  
 صد حقیقتان آینه بستند  
 زده زنج و زار و زنج بستند  
 این در هیچ کس که نزار بستند



زنده کوی تو که از ناله گشتند	زای بجز از او چه خارند زنده
صد کوه به سستی پر کلای شاه شاه	صد زن و بانرا بکجور نشسته
از خسته سنانند در دوی او دونه	کایان کنی در بنی آن کوه کوه
نورده صفا اند که ماه زین اند	رشته نده ما اند از غلبت شاه شاه
بی نام و نشانی که در کوه رایت	یابندت لی بسره و دیده نشاند
یک خرم برانند که در غلج برین	کیقوم برانند که از کوی برانند
مردان شایند و بگلین هم کین	بصیر اصد بود و در راه برانند
آری که بود بر سر آب زین بوجانان	
کیبار کی از روی جیش بهیمنند	
رفت از آبی بود آنچه تو کردی	صاف کن دیوه دل تو کرم کردی
آب حجاب کس از نشانی تو چو کجا	کویا شرح از خیش آلودگی
کردای هر کس خیش خویش	دل بکس را که آن در بر عیانند
الطیبی که سحر از لاله میزد	لطیف چه بود می بر سر مایه کرد
یافت شمای و از آنم ز تو شرح	بخت بهار شد در دولت بهار شد

مولوی آنکه در آنکشت از آنجا	آنچه میزد از باغ و گلزار باهاند
سرمت نه آمار بدت کی بود کن	صفت بیکه که ای کس کن در گاه
کی قوم ز غم تو بر بسته دمان اند	
کی قوم را بر بسته و اطلال باهاند	
کیقوم بر خانی در سر تو کن خوش	قوم را از عشق میدکوه ز نماند
چو شد عدد راه زانفخ حلالی	در غم خسته فایده بود و نماند
زای که زانی تو که کفر و نماند	کین راه راه در بند و هر راه آید
آن شاه جزو یک گمانند	ارباب عیاش از بند و هر چه کلانند
آنکه بسته نظر از کس که کون	کرنیک عینی هر چه نظر اند
کشت تو که در تو تو ز بند و کجا	بسی شهر و شهرت کجا بود و نماند
آنکه بخیانه ز خان تو بستند	کرد تو زیادت بخوانند بخوانند
در کوی خرابات چه جوی سوسانان	
چون کوی بی میان به خرابان آید	
ان قوم چه تو نمند از تو رفتی	کوی کوی خرابان خرابان خرابان

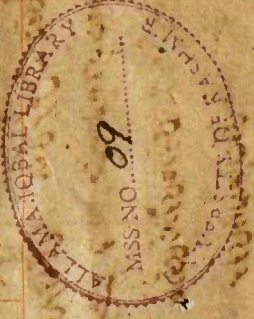
الغاز

مهرنالی که بشه بگویم بار امید	شسته سر و شلخت مهر و بار آمد
برده شربت زنج باده جهانی	گشت منصور سنا کرد و بر آمد
پر تو وحوش انصوری بایست	شوی در رخ و زرب که از آنرا آمد
شدر ز رفتو بر که است بیخ	صوفی از خرقه و ششم بر آنرا آمد
سوی را که است صوفی را بخ بود	
رخ ز ساجده بیدار گشت	
صوفی از صومعه دوری خزان گشت	فشته در گوشه بر این جا است آمد
از تمس جو به دشت و در جو	بارخ و زلف تو بر پیشوی آفتاب
اول ز جلوه نوست نه غم زد	سرم که از آن شب بی گماست آمد
سرم عادت گشتی که بر طاعت گشت	خزق عادت صفت جان تو عادت گشت
در بر سخنان زانچه افکند زده	دوم حلاوت ز دور مهر آنرا آمد
مالک راه خدا بر او را بی تمام	از کارامات گذشت و بقایات
گزار است راهی ز دور که گشت	ساقی باقی با قیل و حاکت آمد
لیح اند که در جریل صومعه	سخن ز پیشتر و مجال وقت

شبه

همه را می بیند ز در دقت حکمت	بیشتر با ما بود و وفات گوی
صدای تو ای در توئی در توئی	نیز توئی شاهه توئی زمان توئی
عش توئی عشق توئی عشق توئی	شاهایل که بسند کرد آن توئی
آنچه توئی که گشت و خفته توئی	بهر کسی بود و رضو آن توئی
فوق توئی تخت توئی تخت توئی	بمجلس توئی نفس توئی ارکان توئی
آب توئی خاک توئی با تو توئی	مجلس ز بن آتش سر ز آن توئی
عین توئی مولی از رخ تو توئی	بدر همه بگذرد عیان توئی
جان همه بند تو ای گماست	در خکی که شیشه خرد جوان توئی
چرا تو بر سستی هر تو جن	آه که کی هر کلک خندان توئی
ایل شمشیر کشید تو	خشم تو که در او نه بجای توئی
شمار توئی تار توئی عار توئی	
صوفی تو ای در صوفیان توئی	
بهر طریقی بند توئی صوفی	
بهر صفتی با رخ توئی گماست	بدر در آن روزی که گماست

مکتوبی از حضرت شیخ اراکلی	بازبینی تو ز توئی مولاوی
مکتوبه دیکدیگر از کربلای ارباب	مکتوبی تو ز توئی مولاوی
که از حدیثی مانع از او	برده هر چه زدی مولاوی
مکتوبه فخری خدای	دردی از سر مکتوبی مولاوی
راه های در جهان	مکتوبی از در مکتوبی مولاوی
شیخ فخری از هزار	دال بهای مکتوبی
مکتوبی از شیخ کربلای اراکلی	
مکتوبی از شیخ مولاوی	



مکتوبی از شیخ کربلای اراکلی  
 مکتوبی از شیخ مولاوی

مکتوبی از شیخ کربلای اراکلی  
 مکتوبی از شیخ مولاوی  
 مکتوبی از شیخ کربلای اراکلی  
 مکتوبی از شیخ مولاوی

TABE



دستور العمل  
۱۲